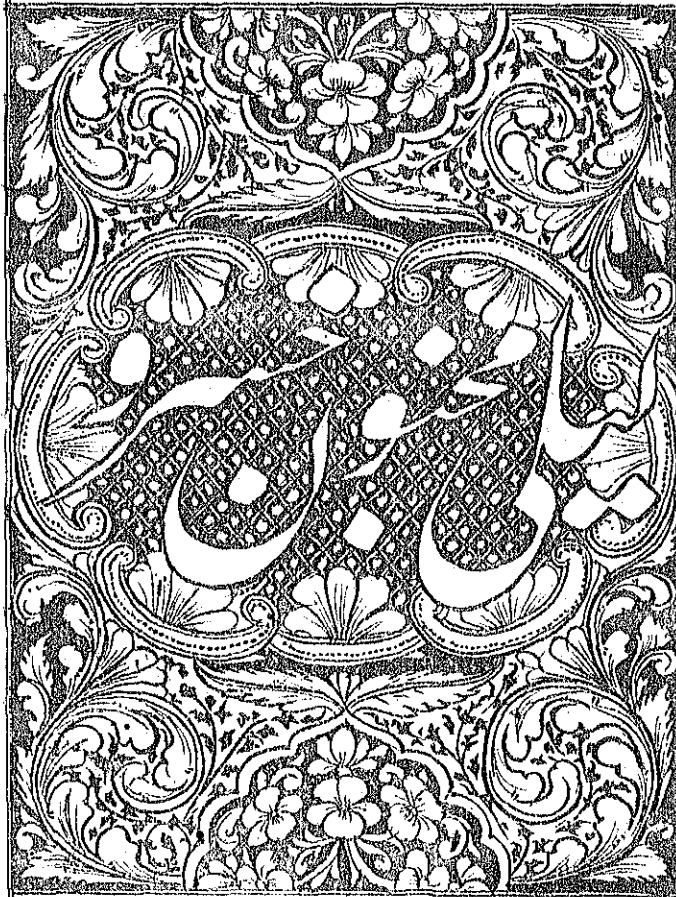
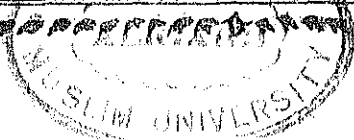




صنایع مکینان و فضلاء روزگار



در مطبعه مشرقی کتب و مطبعه بنیاد



۸۹۱ ۶۵۱۳۵

۲۲۷

۲۲۷

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE227

بسم الله الرحمن الرحيم

ای داد و ده بدل خزینه راز	عقل از تو شده خزینه راز	ای دیده کشای و بینان	مهریای ده درون شینان
ای توبه بهین صفت نراور	نام تو گره کشای هر کار	ای بنده نواز بندگی دوست	زان تو جهان در خزنای تو
ای شین دامنش خردمند	فرمان تو نطق رازبان بند	ای سر تو بسته و هم را گوش	در معرفت تو عقل بهوش
ای کرده ز گنج خانه راز	بر آدمیان در سخن باز	ای باز کن در معانی	برابه گسید آسمانی
ای حکمت تو بامر مطلق	عالم زد و حرف کرده مشتق	ای قدرت تو بجهت دست	از نیست پدید کردستی
ای جلوه ده هزار خندان	مینا کن چشم بهوشندان	ای صانع جسم و خلق روح	مرسم نه سینهای مجروح
ای جان بچسبند فکند تو	هر کس که بجز تو نبند تو	ای چار بساط و هفت پرده	بر هفت عروس و هفت کرده
ای نورد و چرخ عالم	مردم کن آدمی و آدم	عالم ز تو شده حکمت آباد	حکمت ز تو یافت آدمی و آدم
هرست از تو شده جهان فانی	در نیست کنش هم توانی	در کار تو آسمان ز بونی	در ملک تو کون کون فانی
کوین که از صفت سرت	بالا و فروش کائنات و تو	تقدیر تو چرخ بر زمین کرد	جز تو که تواند آنچنین کرد
و عوی گری سپهر پرچ	در محکمه قضای تو هیچ	کرده قلم تو حروف رانی	در تخته مرگ و زندگانی
هرست تو بنسازد الهی	بیرون ز سپیدی سیاهی	اندیشه بر مانی بویست	بگذشت و بد نیست نزد
گردست منت رسد بدین	پس قیام باشد از تو تین	هر چه از تو گمان برم بچینی	آن من بوم و تو زان برونی

با حکم تو گناه کاران را	خسرو را از قتل نجات دادی	زین عقل ترا شناخت توان	زین پیش جنیت ساختن آن
بهر روز که در پیش تو می ایستد	بهر روز که در پیش تو می ایستد	پس در ره تو به تنیر غوثی	بسیار بود سخن فروخته
از تو که در پیش تو می ایستد	از تو که در پیش تو می ایستد	با تو نه سخن رفیع سازیم	نادانی خود شفیع سازیم
از تو که در پیش تو می ایستد	از تو که در پیش تو می ایستد	از تو که در پیش تو می ایستد	از تو که در پیش تو می ایستد
از تو که در پیش تو می ایستد	از تو که در پیش تو می ایستد	از تو که در پیش تو می ایستد	از تو که در پیش تو می ایستد
چون حکم تو کرد و دشمنان را	چون حکم تو کرد و دشمنان را	کسی را بجز از تو چه بدیدار	کسی را بجز از تو چه بدیدار
بهر روز که در پیش تو می ایستد	بهر روز که در پیش تو می ایستد	از تو که در پیش تو می ایستد	از تو که در پیش تو می ایستد
وز تربیت تو یافت ایم	وز تربیت تو یافت ایم	پیرایه صبح وز یورشام	پیرایه صبح وز یورشام
کردی بازل تمام کاری	کردی بازل تمام کاری	کز هیچ کسست نبود یاری	کز هیچ کسست نبود یاری
شکرست بهر ملک و پادشاهی	شکرست بهر ملک و پادشاهی	خادم که ملک بود و شاه	خادم که ملک بود و شاه
جز تو که نه در حساب می آید	جز تو که نه در حساب می آید	در روز و فلکسان جاوید	در روز و فلکسان جاوید
قتل همه را کسید بر تو	قتل همه را کسید بر تو	پنهان همه را پدید بر تو	پنهان همه را پدید بر تو
گر طاعت کنی در گنجی قهر	گر طاعت کنی در گنجی قهر	در هر دو بود در حقیقت بهر	در هر دو بود در حقیقت بهر
همواره در تو جای من باد	همواره در تو جای من باد	در مشایخت پاری لعلی	
ای عذر پذیر غفر خواهان	ای عذر پذیر غفر خواهان	عفو تو شفیع پر گناهان	عفو تو شفیع پر گناهان
آنرا که توانا گنجی بر نیست	آنرا که توانا گنجی بر نیست	بر شرفش باز گویت	بر شرفش باز گویت
دستی که فتاد نفس در آ	دستی که فتاد نفس در آ	در طرح سبیل با هر و پا	در طرح سبیل با هر و پا
هر چند تن گناه پرورد	هر چند تن گناه پرورد	در حضرت قرب نیست و غور	در حضرت قرب نیست و غور
نزدیک خود ده آنگنان	نزدیک خود ده آنگنان	کز خود ابدال باد بشوم و دور	کز خود ابدال باد بشوم و دور
جانیم میان کز اوج خلاص	جانیم میان کز اوج خلاص	دیوم به فرشتگان شود خاص	دیوم به فرشتگان شود خاص
گنجی که تو کردی نارسش	گنجی که تو کردی نارسش	هم خود بگرم نگاهد از شش	هم خود بگرم نگاهد از شش

این داده نگاردار باین	تا داده تشارکن بدامن	آن بخش که از توام دیداد	وان ده که برده تو توان اد
گر تر کنی از منی دلم	بکشای بشکر آن زبانم	شکر تو که بهر کام سویت	مفتاح خزینههای روزیت
تا جان بودم امید دارم	کز شکر تو دل تهنی ندارم	خواهم بستانش تو بودن	من خود چه تو نیت شتون
هم تو دل پاک ده زبان هم	در دست خویش بلکه جان هم	تا گوید ذکر تو بر تپسین	تتهانه زبان که جان تن نیز
به گردنهای پیچ سام	آن جان که بخویش نده نام	جانیم ده از خزینه پیش	کلمه نده کند بتونه از خویش
آن چشمم دهم که پیش بیند	عفو تو و حیرم خویش بیند	آن پرده کشاکش که بار یابم	در پرده صلاح کار یابم
توفیق دهم و سلبکاری	کز فضل تو باشم شماری	دل شاد کن از امید خویشم	نوسید برون مران نشیم
پدید است که نیست از بهیشت	تقدیم بجز امید در دست	افلاس بین و از سر خود	بکشای خزینههای مقصود
گیرم که نیم بدلف در غور	آخر نه که بنده ام برین در	گر رحمت تست بر نکوریت	رحمت کن بندگان کسیت
چون زان تویم پاک ناپاک	هم تو کجیم نگر درین خاک	آخر نه کلمه سرشته تست	نیکم به من نوشته تست
چون من رقم از تو می پذیرم	گر نامه سیم بود گیرم	چرخم سنگ که چاره ساز	طاعت مطلب که بی نیاز
گر خون تو رخته ندریزد	از طاعت چون منی چرخیزد	از رحمت خویش کن درم باز	بی آنکه ز کرده پر سیم باز
فردا که ز بنده راز پرسی	نا کرده و کرده باز پرسی	چون میدانی بکار مستم	شمرنده مکن که باز جستم
در صدر نفیم ده شستم	بشور نبات ده بدستم	عفو تو که مشعلیت پر نور	از ظلمت راه من مکن دور
روشن کن از انظار هم را	کاری بسوزش با گهم را	خاک تن من درین شب دواج	از رحمت خود رسان بواج
ز ناگفته بخویش ده پناه هم	کز گنج تو خواهم آنچه خواهم	ز نیسان که امید دارم از تو	خویش بجز این ندانم از تو
کاذم که دم زتن بر آید	با نام تو جان من بر آید	در محله قدس بخش جابم	تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نام من نهاسنی	کاذر تو رسم در تو دانی	در رفعت حضرت مقدس	پنجم پاک به بر من پس
شاه رسل و شفیع رسل	در رفعت سید المرسلین	صلی الله علیه و سلم	خورشید نشین و نور اول
هم فزوده چراغ بنیش	هم چشم چراغ آفرینش	شاهنده تخت آسمانی	خواننده تخت نهانی
سلطان ممالک سالت	طغراسه محیف جلالست	مخجوبه کیشای پرده غیب	گنجور خزانههای لاریب

سرکوب مخالفان است	ن پوش بر سنگان عشر	گنجینه کیمیا ی عالم	پیش از همه پیشوای عالم
دو کتب کائنات و نون شب و نون	زود جلد سل دو حرفی آموز	یا سمن ز دانشم فرستاده	طایمانش دان یکا و خوانده
نون و اقلمش بر حق تعالی	چهار روز بستون در	بر سیم شود بخرخ و نون هم	یعنی کر ز بحر حسن او هم
کلاک از صفتش بان بریده	نه بجز کلاک و چکیده	نامش بریر بادشاهی	توقیع سپیدی و سیاهی
جارب و نان بارگاهش	از تیر فرشته رفته برایش	ششیر سیاحتش سر انداز	ششیر ز دانش گوهر انداز
شرعش بر و کون با خور	هر دو بر و تیغ ضبط کرده	شکار کش آسمان غلامش	تقوید کلاه کرده نامش
خوشید بنیلگون عاری	در بان کش بر پروه داری	ذی کفش ز فتنه داور	خاک قدش بر بدینا نور
بسته کر آسمان بکارش	انجم همه چارشان بارش	برنگه کشید فتراک	کاجا نرسد کند او را ک
فرخنده شبی که آن جهانگیر	در طیران میرغا قاف قرآن سوسه	از قطع زمین شد آسمان گیر	در مرقد چرخ شد سبک سیر
بر خاست ز خوابگاه این	سواد ما را غ باطاوس سدره بنه شاد علیا	فرزوس نورد و فرقا شام	آهنگ بگشت آسمان کرد
از سدره رسید مرغ والا	خواندش بنویق تعالی	آورده جنبیت فلک گام	محراب بقبله مقدس
او از خط جنبیه داری	شده را جنبیه شمسواری	آن شاه سوار آسمان گرد	در منزل ماه کرده منزل
اول ز سرای اماسان	شده عزم قبله ایمان	سین داور بر و مقدس	شد تخت نشین موسی تخت
در قبله شده بقره نشین	تحریریه قبله سالیست	برداشت ازین خرابی	شد والی پنجمین ولایت
ز انجا بطریق تاجداری	نشست بر و زمین عمار	ز انجا بر بلند ی تخت	شد مهدی خاص هفتین
ز انجا که رسید بر چهارم	شد خواجه آن حجه طاهر	ز انجا چو زبر کشیده رایت	و از او شد از شکنج ندام
ز انجا چو بلند بارگاه گشت	شهباز ششم شکار گشت	ز انجا چو نمود پیشه جسد	ملک انزل و ابد نطق کرد
ز انجا چو شد از طرف روان	شد خازن ششمین خزان	ز انجا برید بر سیم پام	در حوصله خسرو نگنج
باز از جهت گذشت بر جا	بنهاد بر نطق بی حجت پاک	سوزان سوکائات بر کرد	بگفتن هم شریفش را
بست از دو و والی تعلیم	شد بند غرض بقای سلیم	وید آنچه عبادتش نخبه	ز ان گفت شنبه یکم و کا
دیدار خدای دیدنی عیب	گفتار خدا شنیدنی ریب		

کردار کت خیب شریک تویش	کنستی خود شریک تویش	ایزد کمال مهربانی	دادش کمال هر چه دانی
بنوخت بفرست سلاش	سپرد و دیوت کلاش	مقصود و کون تویش سخت	گنج و جهان بدش سخت
با بخشش پاک بنده پاک	آورد بنده خانه خاک	آورد حضرت خداوند	منشور نجات عاصی چند
سپرد و بر خجسته باری	تراورد و خویش یار گاری	یاران که ستوده حال بود	منعم هم از ان نوال بود
بود و بر ز سینه پر	جوسه هم از ان محیط پر	بو بکر به غار هم قدم بود	فاروق بعدی محترم بود
وان جوف کش جبهه پر	با خازن علم بود هم از	هر چهار چوشت باغ بود	سپرد و یک چرخ بود
ازین چارستون فرخ آرام	چون دین مرا بلند شد نام	افید که این نجسته نیاد	تا روز ابد بسان آباد
جامه که چنین جواهر دارد	پیکانه در وجه کار دارد	یارب که سرش آسمان باد	وز رخنه دیو در امان باد
خسرو چنین اساس حکم	چون بختگان کعبه بی علم	چون گوهر بر رخ خواجه فتم	از غیب شنیدم آنچه گفتم
اکنون قدر در محاسن	فی شرح شیخ الاسلام نظام الدین محمد		
قطب زمین و شاه ایمان	سر حلقه جسد اکریان	در شرح نظام دین احمد	یعنی که نظام دین محمد
در حجره فقه سیر باو ای	در عالم جان جهان پند ای	بر سر ز کلمه برده رایت	سلطان ماکس لایت
شاه نشین در سر دولت	شاهنش سجا کپا می تلج	بر خاک ز رحمت آسمانی	بر چرخ ز دولت آسمانی
در پرده غیب محرم راز	وز بار سپهر کعبه پر داز	در عالم وحدت استاده	بر هر دو جهان قدم نهاد
از غوغای آستین کشید	در بایندگی رسید	بنیان تر جمله پاک بنیان	بید از ترین شب نشینان
بر شب که در و برین کلام	بر وقت و شتگان زندگام	در پیشوند جهل شتاق	گویی بفرستم علی اساق
سند و سپهر بر ترش باد	در شرح سلطان علاء الدین محمد شاه		
ای بخت بر ترش پرده چرا	از رخ خویش در نظر دار	بنای پاک تو چه چیز است	کانه همه جا چنین عزیز
نه سرمه و نه فرشته ناز	دیو تو فرشته اگر است	دولت که چنین بزرگوار	پیش تو کمینه پیشکار است
هر بای که در جهان زان	سو قوت بکار ساز می	بین تا چه تو بنده در خاک	کین مرتبه در ایزد پاک
تا که ز جسم گلی زبانه	بود از تو صلاح خاندان	لبا که مدن تو زیر نه ممد	مخصوص از برای این

عجب

بیل بخون خست

تا بنده بود بجهت تسلیم	در خدمت شاه هفت قلم	شاهی که نصرت خدای	ختم است بر جهان کشای
سلطان جهان ملک دنیا	سر یایه ده سراسر دنیا	چون سعد فلک سعادت اندو	یعنی که محمد با من سعادت
ختم اختلاف در یک مجلس	ز آدم شده فی ز آل عباس	سینه صدق در آس	سنگش محک عیار شاهما
لکش که بچار حد شد آباد	با سنج سدا و لبه بنیاد	دولت جبری ز دستش	گر درون صفی زار شش
رستم بر سر فرازی	قادر کشی وز بون نوازی	فرانش زمانه راز بون گیر	همش بدل بون کشان
خلفه بجا ترش زین و مرد	از ظل خدای سایه پرورد	برتر جهت جهان شش	وز حدیث گذشت شش
مصباح کوکب اختر او	معراج ستاره بر در او	شیران سپاه یاد گارش	برام فلک کشار شش
اندیشه کم اندرون صدرش	ز اندیشه برون قیاس قدرش	در دشتن جهان همه گاه	بازوش دراز و دست گاه
ز آنکه که فلکند قطع شایان	نشته بسته بگذرد و دغایان	گر روی ترش کند به بندی	دندان فلک فتد ز کندی
هر پنج عدد و کشت در کار	بر کند همه بهر صبر قهر	ناصر صرا و خسران زمین تر	هر گفته که بود در جهان
آه بوزارش سپید قلم	پیشانی شیر خاد و از سم	پیلان درش به پیش منی	رفته ره سوز چهره بر منی
سیران عطا گرفته در جنگ	ز داده بجا که چرخ سنگ	بدش که درون جان گنج	در جو حدیث گران گنج
ز آن رطفت که دست مایه کرد	بر خلق ز دست سنا کرد	دشش همه جو و غربت شری	دشش همه رطفت پای توفی
آفاق بخواجه جلالتش	مهمان و طیفه انوارش	پیمان و دست پر ز در کرد	چایه خصم نیست بر کرد
باو نیست خنیتش روانه	گر دی بود ابق زمانه	چون کو کینه سپهر آرا	تکیه زنده ستاره و بنیست
چرخش سلب سبیه برود	ز دفت خلیفه جاکلی پوش	شکلون علمش چو لیاقت	از چرخ سپیده بافته بود
مه کوست بر آسمان چشم دار	در دجل دولتش علم دار	کوشش زده بانگ بر بار	ز زان شده آسمان چو بار
دین را علمش عاری نواست	محرابی او بنای محراب	آزاد که کشد به تیغ خوسنه	دشست کندش که ز بوسنه
خشم ز همه در خور و دینم	شمشیر سیاحتش نیم	از تیغ چو آب قطره پاک	بنشاند غبار عالم خاک
تیشش چو زمین ز خون نایه	بس جان که بشت او خیر	دریاخی از کف چو تیشش	دو رخ شری ز تار تیشش
ازو صیت صفا بایه	حرفش رقی ز سوره فتح	آرسته مهدن سرش	نون در علمش کمان آید



باد به نشاء جاودانه	حکایت زمین بوس حضرت علی		در سایه تیغ او زمانه
آبی روی تو آفتاب جاوید	وی رای تو شب پراغ خورشید	بر فرق تو چتر باد بپاشی	همسایه سایه اسلحه
بازدی تو تخت جگر گرفته	لکاب عرب و مجسم گرفته	خاک در تو بر دشمنائی	معروف بشغل تو تپائی
عهدت بدل بزرگدلالان	چون عید بطبع خرد سالان	نام تو کاسید تنگی حال	مهر تو قفسون جذب مال
در پشت تو جله نقد هستی	جسنت زهی نراغ دتی	ابری که چنان فراغ دتست	با کرمیت تو نیک استیست
دستت که هم صفای روز	عالم تو میهمان روزه	هر تبسیه تو در زمانه	منصوب کشای جاودانه
رغری ز تو شد چشمت گنج	انصیف محاسبات طریح	نزد خرد نهایت اندیش	زان به تیری که گوشتش
من حد حشمت تو که پیش منم	کی قیمت بهیت خوش منم	آن زاده کش بهان باشد	قیمت کنش روان باشد
پیدا است که قیمت معانی	دانه تشد ز کاروانی	لیک از کرم تو گنج دیدن	مزدیست برای پنج دیدن
این ز که بنظم ز پرست	احسان تو مفرد ز کدوست	هر صفت سهل کار بندم	شده تو ده زرد به بلندم
مزدش چون بنده بلند باشد	نیگر که بهایش چیده باشد	چون این سخن برنج برود	بد خوشده ام ز گنج بردن
این گنج و چهار گنج دیگر	کار بسته شده ز پنج دیگر	سفرم ز درون حکمت آگاه	از بحر خزینه خانه شاه
تا بیکه مراد به نشمن داد	که که بفرمیر شده و به یاد	امید که این شمع خلاص	گرد قبول بندگی خاص
این ز بدل تو جا و آتش	مقبولی خود عطا و آتش	باد مشق مقام ارجندی	از سکه نام تو بلندی
در سبب نظم این کتاب			
چون من بدو نام زینت	را نه هم ظنی ز نکته خویش	از روح قدس شنیدم آواز	کی کرده لب تو گوش من
فی این رقم خیال کردی	بل جاودوی حلال کردی	آن به که کنون درین تفکر	کامل نشوی به سفتن در
آن کو به زنت جلد بکار	چون به بهر آن در دقت	آیسی که بخانه خانه گردد	مستوجب تبار بانه گردد
آن خواهر که کاهست خویش	کامل تر از دوست از خویش	جان کن که غرض بیک است	کان کن که گهر سنگ است
تا چه بکنم که در دهم	آره نروند کی شود کم	لیکن کن آن تفکر خام	کز نامه بدوی نگو نام
بکشایق بفر تا وان	نقد اندک و چاشنی فراوان	بتوان خمی از شراب خورن	نتوان دو قراب آب خورن

ATON LIBRARY

خواهی که به ایت نشاید	خرسند شو بهر چه زاید	زاندا نشیند دقیقه اغرنیزد	وزنجش آرد مغستر خیزد
پالایش قند بتسیر پیش	خسار بنات را صفایش	کان کن که گرفت تیشه در جنگ	خشنود چگونه کرد از رنگ
هر که علم شدی بکاری	و غایت آن بکوش باری	از اندک خوب بشو فسانه	نی از حشوات سبک گزیده
یکه دانه ناز بخت و کام	ببتر ز هزار آسپه خام	کاشناخ که سیوه دهد تر	ببتر ز هزار آسپه بر
یکه بیل خوشنوا ی بکش	ببتر ز صد کاخ آتش	یکه غمخیز از خلاصه شوق	ببتر ز صد کتاب بی ذوق
ز قتر چینی چون تر نیست	در صد قند تو یکا نیست	چون مردم دیده چشم بدور	یکه خال سپید نای بر نور
نی چون جیشی که از تیاهی	نوری نه عالمی سپاهی	آن یک که چون نکتة سگاسه	حرفی نبود ز نکتة سگاسه
یکه ز غم ز قتر متشنس	چون خنده زنگی ششادوس	چون صبح خشت بنفروغ	آن خنده که خیزد دروغ
آنکس نک سیه باید	در سنگ سیه پیوسته ساید	ناشریت صاف در قند است	در سر که چرخ از نکتی است
آنکس که قاق سیه یار	از بهر موس کی ششاید	بدگو که فراخ گوی باشد	ز نامه سیه روی باشد
چون گفت لطیف و خوزه	گویند که هر چه کم بود به	ناخوش سخنی که بشیش گوید	مروا خیزد پیش پیش بود
بوقی ز پس آنکه ساز گیرد	و از گاه نوادر از گیرد	بی نکتة قلم زدن پیایی	بر گردن باد باشد از پی
هر کلک تخی که در حیرت	مروا غشیا بپیرت	پرنغر بود و خدنگ و خواه	ماشوره بود همه تخی گاه
نظمی که نه در سینه است	بگذا ز رخ که نشسته است	بی مایه تجارت این چه است	بی رشته تمیندن این چه است
و تو موس گراف دار	هی لاف که جای لاف دار	بی بهره که کار کشوست	بیکار ترین مردمان است
گر با نیک ما چو گزنی پای	کز غرور دو گریز از جای	سنجیدن سایه در ترانو	بیکار تر از دست و بازو
در یا چو بکوزه کم کندس	در کوزه کنشش پس کندس	آن دیو بود که چار ناچار	کاری طلبند ز بهره کار
گویند دو دیو با سلیمان	حکایت		بستند ز بهر کار پیمان
بر دزد بر اوج بار گاهی	روزی کردند کار ماهی	چون در حال گرفت دست	کردند همه کشیده است
فرمان ده کار کاروان بود	بر مردم و دیو کاروان بود	چون دید که دیو بنده از کار	از بیکاری چو مردم از کار
فرمود که هر دو تن مهیا	پویند سبک بدشت و دریا	این ریگ بر دین آب یزد	اونانره در سرب رینه د

چند آنکه ز حد سیرگز وادی	لامون شود آب آب لامون	دیوان بچیان دراز کاری	مانند دراز روز کاری
تا بود حیات بی فشرودند	و آخر همان فشار مردند	بی رخ تن عقوبت انج	رنجیده شود چو نازک از پنج
مقصودم ازین حکایت آنست	کانشه بی غرض زیست	ناگفته به آنچه کس بخوید	ناگفته به آنچه برزید
کوته سخن ستوده حایت	بسیار سخنوری ملاست	لیک از سخنی ست روح پرور	سیکوی که عمر بیش بهتر
ز کس زنی ست عرت خویش	هر چند که پیش عزتش بیش	آن چنانکه عزتش ز غیبت	بیشی و یکی درو چ غیبت
خوبی سبب قبول عامت	پیرایه نام صرف غامت	کافه که بود سپید چون گل	بهر تر مساوی سبب تامل
زنیسان که ترا سخن بلند	خاموشی تو نه دل پست	کالا ز خسته نین بر بازار	تا تنگ شود از خریدار
و گوش من از سپهر نلی	آید چنانکه جبر صلی	خوش خوش تو کل خداوند	در یای که کشتادم از بند
مان ای شونده خبر دار	کردم خبرت بیاد دار	آن موج زغم کنون که از دور	گردیده در آن جهان پر
نقشی که بنامه نخست	هر چند که یک یک در دست	من نیز چنانکه خواندم نچیز	اینجا همه که در غم آتش صرف
تا سر خوش جام اولیست	گرد و شرباب دومین است	چون ساقی پیش من ابر	عینم کند کس بدین درد
یارب چو تمام گرد دین ماه	روی ندی خسوف راه	بیز چو دقیقه راهنر بیز	از چاشنی خوش ناک نیر
زان گونه کنش بسینها خام	کش در دل جانند را خلا	و آنچه از رقم گناه پیش	کز وی قسم سیه پیش
امید که گاه نا امید	بخشی سیر مرا سپید	چون یافت دل این امیدوار	ای خامه بیار تا مهر دار
در مصیبت فرزند گوید			هم خضر و هم آب زندگان
کنون که نداری از خروسان	می پروردت زمانه در ناز	امید که چون شوی خروشان	خالی کنی درون ازین بند
از چارده بگذرد چو لیست	گرد و مهر چارده جالست	بزنگته عقل دست سالی	از گنج هنر گر کشته سالی
در چپ زدن خرو شوی را	دانی چپ خود ز جانب راست	درسته شوی بکار دانی	برسته حقیقه معانی
خواهی که دلت بتابد از نور	اند ز مرالکن ز دل دور	پیوند مهر طلب چو مردان	وز به هنر آن چنان بگردان
خضر از پی آن نهاد دست نام	کت عمر ابد بود سر انجام	لیکن نبود حیات جاوید	تا سر کنی باه و خورشید
و از راست بروج آسمان	از خورشید علم یافت انسر	آن خواب بر و کلید ازین گنج	گویند خوشی نهد رنج

بیلی مجنون خسرو

خواهی قلمت بجزن سایه	بنی دود چراغ راست ناید	کردن کنی بسوئل خر سمند	نقدی به از ان کشاید از بند
هناک از پس غوره میدهد	شاخ از پی سبزه میدهد گل	کافی که سکن ز بهر گوهر	سنگت دهر اول آنگهی زر
چون بار کنی ز نیشکر بند	خس در دهن آید آنگهی قند	آن نیست نشان علم والا	کز خاق بر سه سجده کالا
علم آن باشد که ره کنی پاک	نی زرقه فروزان چالاک	آن تخته درست کن تبار	کا که شوی از نهایت کار
چون من نشوی که هر زانی	سازم بدروغ داستان	آن به که سجده کم پیچ	زین نامه هیچ نامه پیچ
من کین رقم از نهر کفرستم	زین کشته مگر چه برگزستم	تا تو چه کنی مسمی ز زاندو	زان قلمبندی چه باشد سود
در دل کنیت سهر فزانی	پیشینه کنی ثنا سرائی	کز مدح چو در طمع کشد پای	در صفت سران نباشد جای
چون زین فن بد نشوی کیبیا	سیکوی سخن و لیک زیبا	از کار که حریر زین لاف	خس پاره کن چو بر پافت
حرفه که از دوسه کشاید	از سهر قلم برون نیاید	زیبا نه به زبان توان گفت	یا قوت بخار چو تو نیست
در بر بدت درخت قندرت	و اواز چو من شود بلندت	زان میوه که افتد بد لاف	تنها بخوری چو ناما مان
چون آمد که کیست کفر	بدی ندی نخواهد رفت	باری کم از ان که از تو چندی	آسوده شود دنیا ز مند
چون مرد بگرد مرد می گرد	نی همچو نجیب نال جوافرد	سرمایه مرد می مکت گم	کز مرد می ست نور مرد
گر چه زرت از عدد بود پیش	در دیش نواز باش در دیش	سد سر بر آسمان بشمشیر	تا یک شک از لاف کند سیر
سیران که بر زیر پا دارند	یک جوهر از جان ستانند	نقدی که ترش بدین گوشت	بی رخ دهی مگر که چندست
خواهی که بهتری زنی جنگ	در ویزه کمتر ان کن تنگ	سجده دهد چو ابر باران	رنجیده شوند دانه خواران
آنگس که دهر قراضه میرنج	بهر تر محاسب در کم سنج	مستی چو کرم کند خمال	در باد نکستی حلال ست
که بر تو زنده فقیه جانبار	در پیش خود از دم سیر ساز	کانرا که کیسه نیست چیر	خود را کند از پیش پیر
در شنبه مرد خنجر آشام	از پهلوی خوش میخورد شام	نادانش که نیست باخ و خوش	باز در پیش شکم کند شام
آن کز تن خود جدا کند پوست	او با دگری کجا شود پوست	ما پند نمی به سستیاری	از دوست نخواه دوستداری
بیداری پاسبان بهیزد	گنجینه بر دلبسته دزد	یاری که بجان نیاز داری	در کار خودش بد داری
صدار بود بان شکلی نیست	چون کار بجان سید کنی نیست	کن برکت بکمان در میر	بر درکت کو دکان نوحیر

کاموخته شد چو خورشید بایم	کالای بزرگ را بودیم	کودک ز درم شود گره گیر	پیر از چشم سیاه تر
در خود بعلقه افروز با لشکر	در دست سیاق افتد تاج	یا آنکه شوی وزیر کشور	وزیر سیه با شوی تاجه چهر
عاقبت ز شکر چهر چو سکه	از آب سیه سفید روی	بهر شکر و کام باشی	میگویند که نیک نام باشی
در هر چه ترا شمار باشد	آن کون که صلاح کار باشد	نیکی کن و گریه بی گالی	از حسن نیت شکر شالی
گر نیشانی در شکر از خار	آن خار نشان که گل بهار	نشتر که زخم خون نشان	از بهر صلاح ناتوان است
آزار چو سینه سوزی	کار و شکر تو نیز سوزی	ناخن که سر خراش دارد	بر زخم شکر چو سوز دارد
آتش که بظلم گشت خویش	سیری بنو در هیچ رویش	شمشیر که کار او ست آزار	باشند بر نیام زان نگار
آزار که طلب همیشه	کار و نفع خلق و پیشه	تا کس که خردش چو خنجر	با او آن کن که با کسان کرد
گر دست رسد به بد فغانی	رحمت کنی به هیچ حالی	رنزی که خور و بار زشت	در حال نیست با بد گشت
بر خوشتر آنکه او بخشد	بخشد آن او خرد و نفع دود	تا دشتی که تن ز کشت	و آنکه پیشش تا بر دشت
مستی که ز بهر چه بازی	آن که رسد بد و نیازی	کوری که در دگشت گذار	مان تا گشتی گشت فلک دار
آنرا که سزای تیغ باشد	رحمت کنیش در تیغ باشد	تا آنکه بود جهان پر از دود	همین نشین که خشم در پود
در جنبش فتنه جانگدار	بر خار چو جرم پا نگدار	اگر نیازی بس فراری	با تبه و کج بجز به بازی
بازی چو کلنگ در بر جا	پاس ز خوشتر بیک جا	شد چهره چو دشمن تنگ	از روی زهری مگر بهار
با نچه در آن بچاره خیزد	از شیر به پاکی پس گر نیند	مرغیکه طبع بخلقه درم	اند ز خنده جان به سر انجام
افتاد چو کار با گرانان	با صفر زیند کار دنان	مردم چو دهنان بفر	از باد بگرد و آسیا سنگ
پینای عقل مبین بهار	بنیاد شود پاشش پیدار	شب که کور بود شمس چو در کو	از در خود و طباخ بر کو
سنگ ز جهان فریب ناک	کانه پس آن بود بلاکی	چون خنده کند پره در بر	شمشیر زنده ز شعله بر فرق
همین نشین به عالم سر	کز در دست بی ملک	گنج که ز کام آسیا جست	هم در لکه چو از شکر است
سفره بشو تا کاسه مالی	کسان نیست مگر کن مغانی	مال را چه کشاد کار از دست	تقوینش از ملک جاست
آن که بهر چه سر شتابی	کز تاج و تخت غلام پای	تا دل تگ پوزند بسوی	راحت نبود به هیچ روی

در میان

چون قافله در گریز باشد	خواشش همه خیز خیز باشد	خوابی که نگذری آرزو مند	میباش بهر چه هست خرسند
پریان حریف روی ز روست	خرسندی دل صلاح مرد	مردم چو ز رعنا تباد	جهت شرف کمال یابد
این سرخ گلی کف خون نشاست	خیزش خون سرکش نیست	این بود از شکنجه درویش	ز سر چه که پیشتر با پیش
گشتی چو سبوری کلاه دار	شو ساخته خندنگه خوشخوار	وزیر شو سه وزیر ثقیل	از خانه زنان باش غافل
تاو کن فی وزره کشائے	ترکانه ز موگره کشائے	مردانه که کار مرد در د	آن به که ز بیم جان بلزد
گیرم ز معدو عنان تباد	از مرکب کی خلاص یابد	از پیش باست گم خیز	مردن بقفاست چون گریز
کار طرست پیشتر دیدن	نتوان بقفای خویش دیدن	بیرون ز اجل چو یک کاری	تا نیست اجل کبوش باری
چون از درگی سی کند دوست	گواز سرخون خویش بر جاست	مردانه که جان خود سپارد	بر جان کسان چو حمت آرد
تادل بقدر خویش باشد	شمشیر بکار خویش باشد	دل را چو شود خنجر تاراج	دشمن به صلاح نیست محتاج
بی همت اگر بزم رانی	هم باز بهی و هم رانی	و باز ددل باشد سخت	هم سرفقه کنی و هم خست
آتش بد و ضمیر باشد	پایش بفر حقیر باشد	یا آنکه دلش بر اس پیش است	شیر خورش چو شیر پیش است
لیکن سبکی مکن چنان هم	کت دل برود ز دست و جان	در حایه مشو مبارز خام	هنجار به بین و پیش کام
پای که کند فراخ گام	از پاچه ریزد شس لای	در تو بغزاشوی هر آنک	با سهل خصومتان کن جنگ
شکر نه همه دلیر باشد	روشت شغال شیر باشد	گر خربو جل فسر و نماد	قدر تنگ توستان کرد آ
گر شمشیر نبود سیاه و دیکور	دخانه چراغ سکه دهنور	در با تو عدد زبان کند تیر	چون مایه کار هست مگر تیر
بر سر خیز نیست جور و بیداد	کس را بنود ز بی هنر یاد	چون خست کلاهی خاک باشد	از لقب زینش چه باک باشد
گر دیده طاہرت بود باز	در عیب کسان نظر نینداز	در پای بسینش بقیه	آن به که شوی خدای بسین
پسند بهر چه برایت سود	آن کن که بود خدای خوشنود	دورخ مملکت چو کند ز	کاتر بود در آن خراگشت
بفرور چراغ پارسائے	کورست سری بر دست	خواهی که سنی پیر خ گردان	گذازد عنان آنکه مردان
با دولتیان شمشیر که خار	در حجت گل شود بهار	گر چه ندهند کسند خود	بوی رسیدت ز یاری دور
عقار اگر چه تند خو است	مشکش بهر چه تانه روست	با هر که نه دولتی است	کن سر که گشت کام شیرین

شمعی که بود ز روشنی دور	ندید بچرخ دیگران نور	دولت نه همان بود که بچند	فلسی دوسه راشوی خداوند
مردانه جهان چو در پیری	مردار کشی بود نه میری	دولت بود آنکه دل فروزی	وز ترک عمل کلاه دوشی
در دشتی نئی دست	تا مست شوی بعالم است	گر فقر با خست یار یابے	در جبهه قدس بار یابے
و میطیلی از آنچه دور	هم فقر بود ولی ضرور	دانی که بخاطر سوسناک	هر کس سدا بجا لم پاک
گر داعیه رسد آنکی	تو خود بجزا اگر نخواهی	وز غیب دری اگر کشاید	اند ز منت چهره نماید
یا این همه هم چو بچند	کامل نشوی هیچ روستی	خواهی شرف بزرگوار	سیکوش بهشتی که داری
کان تن که بهشتی هر شسته	مردم نگری ولی فرشته	منظر که داشت بر فراز	سلطان منش که نیت باز
گویند که در عرب چو آن	حکایت شبان		بوده ستار نسبت چو آن
بختش چو باج میری داشت	همت بفلک برابری داشت	زان پیشه که اصل کار بودش	اقبال بری اگر نمودش
زان شیر دلی که داشت باخوش	آلوده نشد بچربیش	رفتی پادشاه چو تمندان	دنبال چرای گو سندان
او سبقت امید کرده بکار	در دین و دین شدی بکار	چون حرف قلم درست کرد	دین بصلاح چست کرد
تا یافت از آن هر سیرتی	در هر هنر تمام دستی	روزی پیش بریده داشت	کای جان تو گشته باخرد
نوشد چو شکوه جوانی	از جفت گزینیت دانی	گر فرمائی ز بهتری چند	جویم بستی سزای پیوند
گفتا که چو گزینیت کاری	جفت از نسب خلیفه باری	گفتش پدای سلیم چو در	زان از ره خود بدون تنه پا
گیرم که دینش از پیش تو	ببخوشه کا چون شود در	نقد سری و سوار پیش کو	و اسباب و وسایل پیش کو
آور و جوانان او را از پیش	شمشیر و قلم نهاد در پیش	گفت از سببی گزیدارم	این هر دو نه بس کلید کارم
آن که برین دو هنر دست دارد	شک نیست که هر چه دست دارد	از گنده چو بهت بلندم	بر کنگره سپهر گندم
گر بازو هم چو بهت دست	هر چه آن طلبم در دست	گویند بهت آن چو افتد	شد بر سر از آن که از زو کرد
دولت چو بر دگانه بسایه	شد خشم بلند مایه	فی الجمله هر چه دست است	همت چو قوی بود بر دست
ای آنکه ز من بیادگاری	این بند ز من بیادگاری	جان پدرا در می بجائی	بر جان پدرا در می دعا
دندان کشای فلان را	آغاز داستان لیلی و مجنون		ز شکونه در سخن گفت باز

خشنده شد آن قیامی از رخ	زان نور خجسته شبانروز	بر عام بیان خجسته شد روز
کباشاد در سیمیه مانع	بیکانه و خویش را صلا داد	هم نزل نشانده هم عطا داد
آر است ز صدف تا به دلیر	میر خجست خوب تر شاری	اندازه هر یک یک شمار
گاه کند از حکایت پیش	دانا بشمار خود نظر کرد	گفت آنچه سمر از شمار بر کرد
یوسف صفتی بود چو یوسف	با اینکه ز گردش زمانه	دفعه نهم شد و دیگانه
در سر سوس چنانکه دانی	از عشق بی نترسند کرد	دیوانه دستمند کرد
کز دست رو عنان کارش	مادید از چنین شماری	ماندند همه بجز خار
گشتند بهر چه هست خرسا	آن نکته بسهل برگرفتند	و این طرب از سر گرفتند
آن گلبین تر شگفته گشت	ساشش شمار پنجم افتاد	ز نور چرخ و انجم افتاد
بابال دمیله نو تر و	نزد هم شد بهوشمند	چون مردم دیده زار چمند
در پیش سعلش نشاندند	دانی قسم ز تعبیم	کردش بکنار غمته تسلیم
سبک و چنانکه میخواست	آرسته مکتبی چو بانگ	هر لاله درو چو شجره
آزاده وزیر و خردمند	ز نسوی ز دشمنان چنان	کاتب شده چو بشت پر نور
بر گل زده حلقهای سنبل	از مقنعه دام ماه کرده	دلها ز نسج بچاه کرده
ماهی که زو آفتاب راز	بیلی ناسی که هر غلامش	خاش نقی ز نقشش
دیوانه کن پری و مردم	تا راج گر شمع جانها	بنیاد شکاف و خان و مانا
شکستگش کیست عشاق	گردن زن عاقبت فروشان	تشویش ده صلاح کوشان
هم کسش حسن و هم سر انداز	مازی و مهر ارقتنه دروهر	چشمی و مهر ارقتنه دروهر
آهو بره خواب خرگوش	خندان چو من بهاره رو	شیرین چو شکسته تنگ گوی
تبسم فرشتگان گشته	نیست که هر از بیستان	طاووس بشت و کیاست
داده فره را سلاح دار	از گنده بدوش نه چوشت	اوبی خبر و نظارگی است



سجود پیش بر نشانی	پرونده بانی زندگانی	خوش خواره تر از کوه شیرین	همیشه که آنکس پیشش
آتشش که کوه را آلود	چون ز سر به شور و صدمه برود	خوش طبع و لطیف و آرمیده	سرمه و رخ جبینش تا و آلود
اندر صفا آن جهان شیرین	مست خنق معسلم پیر	چون بلبل مست گلستان	هم چو پیر زبان و دم سنگو
تا که چو نهال نودیده	توان قهر کنایه وین وید	کشته به کس ندیم و پادشاه	رونق ز شکوفه و شمشیر
بودی به شون چو شکوفه شیر	وان سوخته و سوخته ای لیلی	در زلفه خیال تو که در سوخته	صد دل بدو خرد و خرد میکرد
تا لیده تخته در دستان	خانه شوی شان بر ده غمار	و انگنده ز دیده بر رخ شمر	از جان روان آنکس می بود
وان تن که نوای او بشنید	وان اوده چو شبنم ز دم سرد	اگر بر فرو خورده در دل	وز ناله صلا می در می داد
سرمه خوش سپری ز لطف و کرم	او سینه خور و زان خود سوخته	غم بر دل دیده استم کرو	نیز از دل چو کشته میشت
ایشان هم را بقدرت و جلال	و افات میخ خون بر آورد	میش آن پله پای و گر نه خوار	کشته نفس نفس گران تر
هر دو بنظراره روی در روی	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	در کشته بهم کی و جان نام
بیهوشی شان بگفتن راز	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	دل بسته و دیده باز مانده
وان کرده نظر بر روی گم	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	وان سینه بر تیغ ناز داده
این گفته غم خود از رخ زرد	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	او نیز ولی شمر بنا که
این کرده بگریه خاک رگ	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	او شسته ز جهان چو لیلیت
این کام خور ز فغان خود	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	خونابه دل دیده بگریخت
اندر پیشش صبر گم کرد	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	هم خانه بباد و او دم خست
طوفان ز تور سر بر آورد	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	خان شده و خرنه تاراج
فریاد شبان بمانده از کار	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	خیم بر حنجره شکسته
در داده پایله ساق شوق	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	هم خانه خراب کشته هم کو
میتوان ز بیم آن خرابی	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	وز پهلوی خود کباب می خورد
وز دیده در و نگاه میکرد	میش آن پله پای و گر نه خوار	میش آن پله پای و گر نه خوار	چون مایه رنگی شیرین

بید و زنی که در بسترش اندیشه هنوز خام بود از دشت غم خزان خورده این تن که شد و تیغ روزن بسی سخت چو شمع بار خورده است از سخن ز علم میرانده با آنکه نقش برین گل بود بر چرخه شرم برده میزد میخواست بجز اندرون خود عاشق منکر که در غم پوشده بوزن بزاری آن دو غم خوار سبک و سینه جوش در جوش کس سخن بی پرده میگفت رازی که ز سینهها بپوشده آن لب که کلدین زبانش چون فتاکوش کس را این از کار او به جو از فلان کوی	میداشت خرد و هنوز پاش دل ز غم تنگ و نام پوش چو دشت که در پاش خورده دو زند و گر ز جسم روزن در گریه و سوخته سیکار او چنانکه کتاب عشق میخواند سیمای خشن گواه دل بود و آتش پیش گرفته میشت می شد باغ مردمان دور گوشت بر چرخ پوشده در چرخ یکدگر گرفتار میرفت دو قصه گمش بر گشت این خاک بچون تاباوست او باز کند گر این پوشده چون بسته شود کلاه دانش	بید یکدیگر نقش بپایان پوشیده بسان برق تیغ سوزنده در شش ز خنجر غم چون لاله جگر میگفته میشت در آتش تخته می جست در آن بخت در و مندل گشت خون ریش از صفای سینه سرخید که غنچه بود سر سبست بوی که ز نافه درنگا پوست دستی که کند عیسر ساسنه باز آن که هر کنار بودند بینند و نقش بینی از دور این دشت فسانه در مدارا باشد چو خریطه پز سوزن بر روی محیط پیل توان بست	بید و زنی که در بسترش اندیشه هنوز خام بود از دشت غم خزان خورده این تن که شد و تیغ روزن بسی سخت چو شمع بار خورده است از سخن ز علم میرانده با آنکه نقش برین گل بود بر چرخه شرم برده میزد میخواست بجز اندرون خود عاشق منکر که در غم پوشده بوزن بزاری آن دو غم خوار سبک و سینه جوش در جوش کس سخن بی پرده میگفت رازی که ز سینهها بپوشده آن لب که کلدین زبانش چون فتاکوش کس را این از کار او به جو از فلان کوی
<p>آنگاه مستعدان ما و لیلی از قصه او با جنتون</p>			
نوازند شب در فوج تاش تعلیم و گر ببا و گیرد سیرت نهفته با جرای بشست گوینده در آواز	نوازند شب در فوج تاش تعلیم و گر ببا و گیرد سیرت نهفته با جرای بشست گوینده در آواز	نوازند شب در فوج تاش تعلیم و گر ببا و گیرد سیرت نهفته با جرای بشست گوینده در آواز	نوازند شب در فوج تاش تعلیم و گر ببا و گیرد سیرت نهفته با جرای بشست گوینده در آواز
در کتب عشق شد غلاش ز هر چه شنیده یاد گیرد این قصه هر درون سرائی ما و زنی که شرم خیار	در کتب عشق شد غلاش ز هر چه شنیده یاد گیرد این قصه هر درون سرائی ما و زنی که شرم خیار	در کتب عشق شد غلاش ز هر چه شنیده یاد گیرد این قصه هر درون سرائی ما و زنی که شرم خیار	در کتب عشق شد غلاش ز هر چه شنیده یاد گیرد این قصه هر درون سرائی ما و زنی که شرم خیار

فرزند عسکری را نهانی	بنشانند ز راه مسربانی	گفت ای دل دیده مراد	از روی تو با چشم بدو
دانی که جهان فریب ناکست	آسود گیش غم و هلاکست	هر کاسه که خون و مهر دارد	پنهان بنواله ز هر دارد
هر شمع گلی که در بهار است	در دهن او نهفته نعل است	هر نافه که بوی خوش سرشته است	پنهان جگری در نوشته است
زین پرده که در هوا کشید	کس پرده که در هوا درید	عام ست اسید نیک ایان	از عالم و عالم آشتایان
توساده مزاجی و تمکال	وز نیک و بد زمانه غافل	چون اهل زمانه را وفا نیست	در ایشان طلب فارغ نیست
این تا گنی عنان دل است	کافتا ده خلاص کم توان است	القصه شنیده ام که جانی	داری نظری به آشتانی
تیرسم که چو گرد و این خبر فاش	بزم شوی میان او و ناز	تا خانه نکرده بر زمین میل	انپاشته به در چرخ میل
آتش که شایخ از زن فتنه	زود از گشتی بجز من فتنه	کم خور غم بیش گر توانی	الاغتم عشق و ناتوانی
کین هر دو با چو سبیل گری	دیوانه شوی و یا بسیری	با این تن پاک گوهر پاک	آلوده چو اشری بهر خاک
جانی منصفین که چون سحر پاک	نست زده خیزی از چنان پاک	صدوقی که رو و مجایس	وقتی بچکه پیاله برو
چون شهر شود عروس	پاکی و پلیدی بیش چه معلوم	آنگس که گسرن کاسه راند	تا خوردن خود نش که در
عشق از بهر بود و بعدی و پاک	خالی نبود ز شرمنداسک	آوازه چو گشت در جهان	صرفه نکند کس به شام
گر دم نزنند کار و دنان	چون باز بهی ز بهر گمان	نیک از دل نیک از دارد	بدر از گمان که باز دارد
تا در بهر بی نیک خواهی	بسیلی بملک و سینه کاهی	بزر او در و سینه نهاده	البسته و خون دل کشاده
زان غم که در دهن فتنه	از داون پند بیش نشید	باسو فشان حدیث پرین	روغن بود اندر آتش تیز
پار زهر چه در آتش باز	اسب را بهان خوش کینه	ما در چو شناخت که اسیر است	وان کن گشتش بجای گیر
تن رو به چرخ که میگفت	گفت آن خیز نهفته با جفت	بشید پدر چو حال فرزند	گشت در خجالت و سر انگند
فرمود که سر و نو بهار	در پرده چو گل شود و حسد	از پرده برون سخن نراند	خواند پس پرده بهر خندان
مهر اسیرای بسته که درند	دیوانه سحر بلبلند که درند	او مانده بکنج جبهه و تنگ	سید از گریه خاک را رنگ
هر آنکه عاشقانه میزد	آتش ز لبش بانه میزد	سند خانه ز راه آتش اندر	چون تربت مجربان پراز در
میخورد ز راه غریب دل خوار	میز و نفس بسینه سحر	که خاک بچ چو سایه نیست	کاهی غم دل بسایه میگفت

مهری نه که دل براه دارد	واندیشه بدل نگاه دارد	ایری نه که سینه را بجا دارد	خوشایند دل بیرون قرار دارد
از بستی چنانکه دانسته	می بود برگ در نه گانه	چون دیو رسید و حال می زی	در موی خیالی نه گانه
هر چند که مادر از سینه	می بود نیز داو شب روز	زو شده چون خوشتر می کرد	غم پادشاه نیم بخش می کرد
لیک آنکه در اهوای است	با مادر و با پدر چه کار است	نی خوشی ز دوستی با افروز	کین جهان عزیزانه دارم
<p>خراب شدن مجنون در عشق بیلی قهر مایه</p>			
در گوشه صحن کج دیوار	می کرد سرو و عشق تکرار	بی صبر می فتافت چون کور	بی رشت می تنید چون کور
عجب است نجاشی در این راه	میداشت بجهانم خوشتر را	آهی بگر فسرود می خورد	والا اسب بهینه شرود می خورد
زان ناکم غم که بی سپر بود	هر دم خنده اش در جگر بود	دزدیده شکر دیده می خورد	دزدیده در شیشه می خورد
بر حلقه نعل آتش نهش	خازن نه کسی جز کینهش	زین گوته چاره که در نهش	می کرد شکسته را آتش نهش
چون سیل غمش سید فرقه	از پرده برون فتاد چون قرق	بیرون شد در و سپهرین چقا	را نگذرد تا که از سپهرین چقا
گر بماند زمین فتاد تیاب	بر خاک مرغانه که چون آب	بر دشت از خانه راه صحر	چون خضر شود و سیل چمنزار
میرفت چو باد کوه بر کوه	خاکی ز پیش روان با هو	هر کس از لطافت خویش	نیخورد نه دهن زنده گشت
انیش ز درونه پند میداد	دش بخفا گزند میداد	طفلان بنظاره سنگ در	پیشش روان گشت دان
با این شبنمی که در گذر بود	دیوانه ز خویش بخشن بود	میراند ز آب دیده رود	می گفت چو میوه انار سود
مینزد درون جان و دم	زان باد چو رنگ قهر می کرد	چون گشت یقین که در دلی	دارد سفری در دهن و سپهر
زین غم همه در گذشتند	گر بماند بقبیل باز گشتند	رازش زبانه خام کردند	میون ز دانش نام کردند
بردند خبر ز روزگارش	سوی پدر نیز رگوارش	گفتند ز راه سو گوارش	کای پیر نه پندار و چکارش
کان رو که تو می فتاد نهش	ز اسب زبانه لعل خور	ز محبت ز ولایت پدر برد	جانش بدل بیت و گورد
ز یارخی از فلان قبیله	بستن زلف در طوب	زان بنه که در گلونگش	مجنون که قیاس گشت نهش
گر در سپاه او شوی بر واز	باشند که هنوز یاه پیش باز	پیر از خبر چنان جگر دوز	ز نوغره از درون جگر دوز

خون از جگر در دیده میخیزد	نی نی جگری ز دیده میخیزد	آتش دم مهر خون جگری کرد	وز جگری جگر سپید خور
آتش کشتن جگر نکند کم در	گرمی جگر نکند کم در	وان ماور و رنده پر چوشت	کمان تو شمشیر گشتن سپید
غافلید بچاک تیر و سیلان	وان گم شده را بچاک جوان	سوی از دل آید میماند	صبر ز سر سپید میکند
بچاره پدر و پدر پیران	بهر سر شکر گشتن خون	کی رفت ز سوز دل شستمان	فریاد کنان بهر سیلان
چون گشتن بی پشت کوسا	از کوه رشتنند ناله زار	اندر چرخ آن ترانه زد گام	افکنند ز شک باوه در جام
در یافت حریت را چو مستان	باز مزه هزار دستان	سیکنت در آن فراق فزین	با فو و غزل جرات انگیز
فر کرده سر بسامان خاک	در دامن کوه پیش خاک	دل را بستینه شکامیداد	رخ از طماخه رنگ میداد
چون چشم بد فدا و جگر	شده شد ز سختی غمش	چون سوختگان دور پیش	بنشست گریه پیش روش
و پیش چو چراغ مرده بی نور	دور از سرخ تو ز خوشتر دور	چون روی پدر دید فرزند	نخعی دل پاره یافت پیوند
غم کردن ستم رسیده	مالیده بپای پیسیده	پیر از جگر کباب گشته	رخ شست خون آب گشته
گیر نیست بر فوج جفا	بوسه بکشتن به مهر باغ	میوخت بزاری از گزشت	میداد سوز سینه بندش
کای شمع دل چراغ دیده	وی میوه جهان باغ دیده	بآن خردی که شست است	چون در وصل افشا و پاست
وردی که نهاد بر تو این بار	سودای که کرد تا تو این کار	بادی که رسید در چرخ	آبی که لب پند کرد و غمت
پیرانه سرم گذاشته بود	بر بیری من نیادت هر	بودم گمان که گاه پیری	موس شوم بدستگیری
چون نشکند این بنیادین	خجور تو باشم ببالین	خود گشت درین سفال پرورد	پیش از تن من سفال تو خرد
رود که کنم که در چنین سوز	روزی بقیه دم اندرین روز	در باب که عمر بر سر آمد	طوفان اجل بسود آمد
زود میل طماخه برگ جهان	هم جبهه خراب گشتن هم	جنبید درای کار و انهم	موج طلبید ساربانم
لبکست پی از گمان تنم	وز زار گشت شد در تنم	پیری هوس جوانم برد	مرگ آمد و زندگانم مرد
اگر چنانچه غمناک شوی جگر من	بشد غمت از برای من	چندین زبست تنم در	دیگر چه کنی تو عیش من
چون کار جهانست غم تو	تو نیز سو جهان چو کوشی	شیری که خراش بچوشت	تو دشته چو میوه پیش
آتش که شعله غم تو دارد	رشته ز آتش چو رود دارد	کسی که زمانه دارد	کسل تو باغ تیار دارد

نسخه

من خود زمانه ناتوانم	تو دشمن چه میزنی بجانم	شکست دلم پیوسته چندین	دل تنگی من مجوی چندین
ای جان پر بختانه بازای	وی رخ با شیان بازای	بشتاب که تادین غم آباد	پیش از اهل علم رسی بفریاد
زین بسکه چیتنم شتابی	جویم بس و لی نیابی	وان مادر تو که در نقاب	او هم ز غمت چو من خراب
زان پیش که دیده را کند	مردم در شرف از رخ خویش	زان پس چون ملک هم نشیند	چند آنکه نمایش نم بیند
تشنه چو برگه می نند	شریت چه دروغ داری ازو	مستی که شش خواب رود	پرده دوسه تا خراب کرد
ما کیم دوتیره روزی کس	یک دیده چه چشم ما توئی پس	پسند که از جمال تو دور	بی دیده شویم بلکه بی نور
وانی که بنای خاک است	پایه حیات نادرست	زین درد که در هوا است	بنیاد بسی خزینه کس است
تا کیسه تو نکرد ده خاس	شور بر سر نقد خویش حاس	نقد تو همان بود که خندان	بختی بجال از جسدان
از وقت غریب خویش لکش	یاران غریب را کنی خوش	چون گیسویت فلک خویش	تو خود چه کنی کناره زیشان
هر کفنی که میرود تیر	یکدست سواجل یکدست	آنکه که چشمت تاب نبرد	چون ز آتش خواب نهند
زینسان نفسی بچل شمر	عمرت نه یاد سهل شمر	آنچه که قیمت است جان	صلح چو کنی برای گانش
آخر بد تو ام نه اغیار	بیکانه مشوین بیکار	بیار اگر چه در دناک است	بیار پرست در ملاک است
ز آنجا که یکیت خون و پود	هر که بدست رخ فرزند	ز آن روزی که دست و پا توان	ز آنرا عجز که جاتوان است
چون تایشه کند بخا شمر	رخبیه تر از که بود سنگ	ز آنست شتر ز باران	کان بار شتر کشته جانان
آن غم که تو هستی از شمار	نه بر تو که بر من است بار	این جهان جای است بخت	وین کار نه کار است بخت
گیرم که غم زبون توان بود	بی خانه و جا چون توان بود	کز آن نمی از آن من بابا	وزنه برادر خوشتن بابا
هر چه که عشق چاه درود	نیر و شکست صلاح مرد	لیک مشق آفتاب بون نیر	کاشش چو درونانی بر نیر
مردار چه بسوزش بهمن	دودی نه بد برون روز	مستی است بهر لبه بخت	وز جام نخست گشت
گرواقعه چند سینه سود	مردی ز پی که ام سود	مسپار بدست دیوتن را	کردار عیان خوشتن را
صبر از پی روز در دور است	وزنه هم وقت خود صبر است	سر مایه یافت سهل صبر	نمایافته در جهان عزیز
زین غم همه گمراود است	غم هیچ نخور که در کثارت	گر بر همه آسمان نمی کثرت	کوشم که سلامت در انوش

آن همه که دلت از خرابی است	لیلی سنان آخر آفتاب است	نیشتم تا بجای راه در اسب	با او نه شانت بیکجا است
لیکن کنجی چو دیو را بند	دیوانه نشد سزای پیوند	این دیو ولی را کس از خوی	مردم شود راه مردمی جوی
تا بوی که نه خون بخت بر نور	همخواه شود فرشته با حور	همچون چو نوید کار بشنود	نیشست در غمش اندک دو
با پیریشم گفت گریان	کای ز آتش من تل تو بران	از من بیا بچیک اگر بند	دانم که بتو هزار چند است
لیکن چه کنم که نفس خود کام	از حیا و دم نمی شود رام	بر دل که ناز کی امانیت	اندیشه شکر کلی عینیت
گویشم که بجهد گاه و بیگاه	در غم و اندم خیال را راه	باز افکند آسمان نیلی	در خیمه این غم بیلی
خوگیر که از بلا گیرم	از بند قضا کج گیرم	بیچاره وجود هستم تیر	مرغیست بر بیهان تقدیر
تا مرده ز رشته جبین تو	وین رشته ز تو گسست تو	آن روز که بودم از غم آزاد	پیوسته و خیر خود دلم شاد
و اکنون که برقرار نشستم	این هم نه بانه نیاید خوشتم	کس را بجز در راه نیفتد	مردم بکوس بچه نیفتد
رسی گل اگر ز خنده خوش	چندان اگر گریستی بر آتش	آنکست سیاه راه چاره	از سر خلق هر هزاره
چون عقد شاد نیست شکل	هم بزم نشستم و نشستم دل	در باره نشستم جگر تاب	از دیده خوشتر فرود آید
اشتر که ز جوتی شد شگاز	غورده ز گامی خود غور دانه	گیم هم غلغلی حیرت افنج	مجبور بودم بر دل رنج
پروانه شمع را که فسرود	کو از تن خود بر آرد و دود	چون بگری از برای کار	ز اندازه برون دگر شاد
آن کافه آسمان نداند	دانه چو زان شکنج باند	توسن که بگرد و از ریشم	هم رام شود زان بچام
گر کار به دست خوش بود	کار به دست خوش بود	چون نشستم در غم از غم	نشستم غم به پیر آید
تا باری جان بجا کنم	جان به هم دیار ندیم ارد	یا مسرا و شوم و پراش	یا در سر کار او گستم سر
آن ای چو من و من	من که تو تو فسر من	ز نیگوند که هر من	از رده شدی ز نیگوند
نمنا که گفتم از ریت	در تو نیگونی غم که گفتم	زین غم چو قرار ریت	غم زان نیست با ریت
بار کایت به ریل نشی	بر در شمع به لایب نشی	در دل خشم را زده است	آن وعده که کرده و ناک
باز رفت پر گشت خوش	کالا فرو و درم فرو شد	پویدید به پاسب چندان	کرد و در و شد و در و شد
آن چاره که گفتم تا تواند	دیوانه بیا نور سانه	مجنون به تو قتی چنان	شده باید در ضایع او

نخستین

بایم دوستم کش زمانه	پاژ آوردن پدر محزون را بجا نه نمود و تفتیر کردن	رفتند ز دشت سوی خانه
گوینده حکایت آنچنان	مادر دماغ خود را بر او می تاخت نصیحت	کان خسته چو باید بر او ایستاد
آند بستر آغوشش را بخورد	نزدیک بزرگ و از خرد دور	بگست ز در و نه در را از پیش
بوسید چو مادر آن سرش را	تر و گریه شکر شش را	گاه از خرد و دشت چاک را
گریان نشی بر کشیدش	پس جامه باره بر کشیدش	از شکله گلا سبزه شش
و انگاه نشی چو نقشش جا	از دست بر جسته و عامه	گرمی سونج خورشیدش
آورد ز راه مهر بانه	مادر پیچید چنانکه در سینه	میداد نواله در دهانش
محزون که در و نه پر زخم داشت	ز اندیشه کجا غم شکم داشت	نهفته که شد ای آذر
چون خور و نقد بر او خورد	مادر سر سفره را بپس کرد	گفتا که به شکر گزینش
تا زاده شان ز عدم وجودم	رنجی بجان نیاید موم	کز انده دهر بر گران داشت
آزادم دشت بخت فیروز	ترا سیب نامه تا با مروز	کافوری گشت زلف قیری
بالای چو تیر شکر کافم	را اند به تزلزل استخوانم	سوز و به غمت گسته حالی
باریکه گهی بزم آن بار	خود گری که چون بر میگذا	افزون بگشتند بر سنگ
گا و کیکه سست بر دلارام	گو ساله خسرو بر و برام	بر من سستی بدین گراست
زین واقعه واری پیچید	تا مادر و اراد بر پیچید	بیرون نشی ز عافیت پاک
مردانه قدم براری از گل	بنی بختی خورشیدش جل	از کام رو ابر آوری کام
کافا که بود شکست گدایا	صبرست کایه بست گدایا	در و به صبر نشی توان فیت
کار یک پیچید بر کشادند	بار و گزشتن گره خادند	چمدی بکنیم تا تو انیم
محزون ز در و نه پر آذر	بگست بدرد پیش مادر	پر زده مرا چو جان پسند
ای کرده بانه بسجی من	پدید از تو گشته سستی من	وز غم که مگر در مان شش
بید تو که عافیت پسند	چون دار تو سودمند	دانه به بندگی نماند



یا نقد مرا بذا من آرید	یادست از دامنم بدارید	مادر چو شناخت سر کارش	کز دست شدست خنکاش
غنجواره او شد از سر در	میوخت بدردم هم می خورد	روزی دوسه برگ کار برداش	واسیای و سوس یک بیک شاست
پس گفت به پیرخانه تازد	رفتن پدر چون پخواستکاری	لیله و نومید باز گشتن	پیرانه روز بهر مقصود
پیراز دل دروند بر شاست	گشتند هم ز خویش پیوند	رفتند ز بهر خواستکاری	اشتر طلبید و محل آراست
از اهل قبیلہ متری چند	ز اندازہ نمود مردی پیش	از راه گرم بر ستم تازست	در خانه نسبت حمای
آمد پدرش ببرد می پیش	پر نعمت و نزل بکیرانه	چون سفره ز پیش بر رفتند	بنشست به پیمان توارک
خوانی بکشید مستانه	میرفت سخن ز بهر شمار	بر جعبه چو تیر خود بر انداخت	عیش و نشاط در گرفتند
با یکدیگر از طبعی کاری	میگرد عمارتے شکر ریز	کایزد چو بنای دهر بر برداخت	جویای سخن غرض در انداخت
در جلوه آن عروس نوخیز	از چشمتا گریز نیست دور	چون هست چنین همیاد	سر طائفه جفت جفت دوخت
نیز در همه را نرنگ گاشته	با و در دوحه را در لکینه	کمی زبان خود کردی گفت	کامید خود از دست بر آرم
سافته دری که در خزینه است	هست از بگی مهر گانه	گر سینه مهر او کنی گرم	با گوهر پاک ما شور و جفت
قیس خبری که در زمانه	از پس عجبی باند خاموش	بر خود قدری چو بار چسید	دامادی او تیار و شستیم
این قصه چو کرد میزبان	ورنه کم آن سزا که در آن	بهر کشته کزان کس بر بخد	و انکه چو آب در سحید
گفتا چه کنم که میخانه	پیوند باد باد باشد	تیر که که نه بر بدت گراست	رنجیده شود کس یکم چند
گفتن که نه آن ز داو باشد	مارا بقبیلہ کرد بد نام	دیوانه دست و لا ابالی	آن که نه جعبه بر نیاید
شخصیکه نقش نام بر انجام	وز بی سنگی چو بدون سنگ	حق از خبرش بگو چه دور	در مردی زمانه خاسی
از بی تنگی نشاده رنگ	در خورد کجا بود به پیوند	حوری بسطید و او توان	انگشت بگوش دست بر
از نیگونه حرف تا خروند	جستیم رضای تو بخویشی	آشفته که حال خود نداند	لولو بوجل نهاد توان
خود گیر که بادست پیشی	نیروی نقد کسی نیست	در دیو دلان توان نباشد	تیار عروس کے تواند
بردی که گفتیش نیست	تا خفته بر اندرون خانه	آن زه گفت کمانش از کا	در دیو چه استخوان نباشد
باشد چو زنی ستوان خانه			دیو که زندش بروی دیوانه

مردانه تو نشانی نام کردن	کوه یار کسے کشد بگردن	مردانه تو نشانی نام کردن	کوه یار کسے کشد بگردن
و نگه بجز اسے خداوند	از صدق علقیده غور گزیند	و نگه بجز اسے خداوند	از صدق علقیده غور گزیند
جو سینه کعبه است چو خورشید	شد باز بسوی خانه نو سید	جو سینه کعبه است چو خورشید	شد باز بسوی خانه نو سید
کم خازن آن خزینہ سیم	از آهین تیرے کند سیم	کم خازن آن خزینہ سیم	از آهین تیرے کند سیم
این چاره کہ فی مبارک است	از قبالی قوی تری بود است	این چاره کہ فی مبارک است	از قبالی قوی تری بود است
آن دینگر گر از نو کند شو	کی گنج در دہان خرگوش	آن دینگر گر از نو کند شو	کی گنج در دہان خرگوش
گنجے کہ گرفت شمع در جنگ	سارا ستاندش نہ شمرنگ	گنجے کہ گرفت شمع در جنگ	سارا ستاندش نہ شمرنگ
جنگ کردن نوافل باقیلیہ		جنگ کردن نوافل باقیلیہ	
سبلی از بر اسے مخبون		سبلی از بر اسے مخبون	
شد در پے آنکہ تا چہ سازد	کان عاشق شستہ را نواز	شد در پے آنکہ تا چہ سازد	کان عاشق شستہ را نواز
چون از طریقی نیافت یاری	بہر قیبیلہ شد بزاری	چون از طریقی نیافت یاری	بہر قیبیلہ شد بزاری
از کشمکش دل ستم کار	در ساسا بستہ گرفتار	از کشمکش دل ستم کار	در ساسا بستہ گرفتار
افسانہ قیس کا تشنہ فروخت	ہر خطہ کی شیندہ ریشہ	افسانہ قیس کا تشنہ فروخت	ہر خطہ کی شیندہ ریشہ
بنوخت ز طاعت و راز پریدہ	وان فتنہ کہ داشت باز پریدہ	بنوخت ز طاعت و راز پریدہ	وان فتنہ کہ داشت باز پریدہ
چون کارفتادگان بزاری	جست از پی آن مہمہ یاری	چون کارفتادگان بزاری	جست از پی آن مہمہ یاری
قاصد طلبید و ادب پیام	سوی پارت بست گل انداز	قاصد طلبید و ادب پیام	سوی پارت بست گل انداز
دگفت دگر بود دین دیر	گویم سخن از زبان شہید	دگفت دگر بود دین دیر	گویم سخن از زبان شہید
کشتا و زبان چو تشنہ تیز	بس گفت جواب تشنہ گیر	کشتا و زبان چو تشنہ تیز	بس گفت جواب تشنہ گیر
زہرہ بسلام کس نیاید	مہ نیستہ بدام کس نیاید	زہرہ بسلام کس نیاید	مہ نیستہ بدام کس نیاید
دیوسے کہ بود حاضران در	کس جفت کند فرشتہ با	دیوسے کہ بود حاضران در	کس جفت کند فرشتہ با
کر پاستق ارچہ دل پذیرت	چونہ حسدیر باحریرت	کر پاستق ارچہ دل پذیرت	چونہ حسدیر باحریرت
نار است چو نام نہاش	کشی غم تو غری و او بود شو	نار است چو نام نہاش	کشی غم تو غری و او بود شو
کار از زبان کشتہ شہید	کین در نشود کثادہ تاد	کار از زبان کشتہ شہید	کین در نشود کثادہ تاد
کین سوختہ طاق ماند از جفت	آہستہ گوش پیر ز جفت	کین سوختہ طاق ماند از جفت	آہستہ گوش پیر ز جفت
زین سوی سبک بود ترازو	گر کا فتنہ بزور بازو	زین سوی سبک بود ترازو	گر کا فتنہ بزور بازو
الاکہ بزور خیمہ سخت	نتوان شد ز پنجرہ درخت	الاکہ بزور خیمہ سخت	نتوان شد ز پنجرہ درخت
شاہین کشد از کفش درج	ہر ہد کہ سپرد با شہ رانج	شاہین کشد از کفش درج	ہر ہد کہ سپرد با شہ رانج
جنگ کردن نوافل باقیلیہ		جنگ کردن نوافل باقیلیہ	
سبلی از بر اسے مخبون		سبلی از بر اسے مخبون	
شد با شمع گزند جاوید	چون شمع زور و عرصہ مید	شد با شمع گزند جاوید	چون شمع زور و عرصہ مید
ناید بکفش کایہ مقصود	کروا پنچہ ز چارہ کردنی بود	ناید بکفش کایہ مقصود	کروا پنچہ ز چارہ کردنی بود
آزادہ و مہربان و دلجو	نوفل سلک باد جی خوش	آزادہ و مہربان و دلجو	نوفل سلک باد جی خوش
ہم شربت عاشقان چشیدہ	ہم ز حمت عاشقی کشیدہ	ہم شربت عاشقان چشیدہ	ہم ز حمت عاشقی کشیدہ
کرد از بد و نیک خانہ خالی	چون حالت پیر دید خالی	کرد از بد و نیک خانہ خالی	چون حالت پیر دید خالی
دم بزد و کرد و خانہ پرود	پیر از جگر شکایت اندو	دم بزد و کرد و خانہ پرود	پیر از جگر شکایت اندو
و آن صامت آن خوش داشت	او خود غم او ز پیش داشت	و آن صامت آن خوش داشت	او خود غم او ز پیش داشت
دیوانہ باہ نوشود جفت	کاندیشہ آن کند کہی گفت	دیوانہ باہ نوشود جفت	کاندیشہ آن کند کہی گفت
تا شد شغونہ بر دگر حال	شد پیک پیام بر دگر حال	تا شد شغونہ بر دگر حال	شد پیک پیام بر دگر حال
کر پیدہ ماہر آرد آواز	کاندازہ کہ بود دین راز	کر پیدہ ماہر آرد آواز	کاندازہ کہ بود دین راز
پروانہ شود بہر مرغ شہید	باید چو عطار دسے کہ خواہد	پروانہ شود بہر مرغ شہید	باید چو عطار دسے کہ خواہد
کوشیدن آن زینت را	کار کیز زینتش جدائی	کوشیدن آن زینت را	کار کیز زینتش جدائی

میانه که بسا کس در کوی راست	از به صلاح چشم بدست	گر مهرت باست نوفل گرد	مهرت نکند ستیزه بازرد
ز آنگونه زبون نیمه نماند	کارزد گل مایه رخ کشید	چندان غم جان تن توان کرد	کز پرده سخن برون توان کرد
افتد چو درون پزوه کاری	جان کیست درین میان بازی	فرمان ده اگر بدین بهانه	مارا به بدی کت نشانه
نایز که شمشیر صوابش	معدوم نیم در جوابش	بیک آمد و باز داد پاسخ	نوفل و غضبش تشویش
اشک و طبعید و بارگی حواس	بیرون ز قبیله شده آراست	خویشان صم چو آن شنیدند	شان نیز مایه برون ویند
گشت از در و طریقه روان	و او خیت بجای شیر با شیر	هر تیغ زنی به خنجر خشت	سرما همید رسید و یکشت
میگرد و نماند چشم باریک	داس و می سینه های تاریک	وان تیر که خون حلال میکرد	نی را بجگر نه سال میکرد
ایرونی کمان کشیده انگیز	تا که کشمش چو غره تیز	پیکان جگر شکافت هر گرد	سید از زبان دل نمی کرد
مرگ آمد و جان ز صید میرد	بر تیغ تیز باس میگوشت	بر دم عرب جسد ناورد	سیر و ستیزه مرد با مرد
شمه که کشیده سیر و تیر	نوفل میان پخته شیر	هر سو که کشند تیغ بولاد	کرد از سر در گردن آزاد
زان کینه که بدین تیغ میفتد	کیست نهفته دور ویر تیغ میفتد	خاق از بی لعبت حصار	نگاه آمد از آن ستیزه کار
گشتند با اتفاق پیران	در دوخته به که خانه ویران	چون فتنه با برون دامن تا	آن به که کنیم فتنه در خواب
خیزیم و بسا که خون سیل	بر خاک روان کنیم سیل	آفت ز جهان گوشت گمان	خو غار و وسوی گیر دارم
هم رفته فتنه بسته گرد	هم دل ز گرد بسته گرد	هم سکه قیس اندران راز	بسته فتنه در و نه پرواز
آمد آن ستم رسیده	تا بید ز جوان غم رسیده	بر مریه شنیده بود نهفت	بگشاید خشت انگلی گفت
بچون چو از آن خبر شد آگاه	بر ز در و درون دل سیکاه	بر میر سپید و دید چو شان	چون یل که در رسد خروشان
بگرفت عنان کیش خشت	بسیخت ز شاکاری خشت	گفت ای همه هم تو آزار	باز از دل از ستیزه بار آزار
کمان دوست که بر او بسته آید	ماندست ازین شب بکار خ	گویند ز غصه مهرانش	کاهسته کنیم بر کرانش
یعنی چو وی از جهان برشته	این مشغله از میان بر افته	مان تا نشوی کون کمان گیر	تا در رسد بجان من تیر
تیر رسد چو زنی که بر من آید	بر جان ز در سینه تن آید	بر خصم کشتن کینه جوی	تیغ که بخون دست شوئی
آن تیر غم ز پستان شیب	کز وی دل دستان کنی شیب	چون جامه نخت من کبود	از کوشش من دمان چه سود

ادبار فرو رفته بکارم	اقبال ترا چه رنج دارم	روز بدین مرتبه زین پس	تو کردی از ان خویشتن پس
نوفل چو شین گفت مجنون	بکشاد ز دیده در کانون	لا بد به بنیام کرد شمشیر	و بدیش زوشی زنت چون شمشیر
در گوشه غم نشست مالان	از حالت قفس دست مالان	از هر که حدیث او شنیده	آهی بدین بر کشید
آن کاویت واهی زیت	داند که زند آدمی چیست	حیوان دگر که سبب شمارند	از دگر که سبب شمارند
همان کردن مجنون را خان را در خانه چشم			
کافر و زکوفل سپیدار	بر لبست میان بزم پیکار	چندان بزمین فتاد مردم	کافر و زکوفل سپیدار
چون کوکبه به صاف شکست	بر خسته که رسته بود حی	خلق زرد سوختی خسته و ریش	چون کوکبه به صاف شکست
مانند بران با طناورد	مجنون و کی رقیق همرد	دیوانه که جاسه وید خاسه	مانند بران با طناورد
رخساره ز خون کشکشان	هم دشت کشته خوابگاهت	افتاد چنان میان خون غرق	رخساره ز خون کشکشان
چون ماند فدا به بزمین	تشته جگر و ز خون خود سیر	مرفغان که راجع سبب پریدند	چون ماند فدا به بزمین
زاعی بیزش نشست خونخوار	در دیده وی کشید منتقار	وان باز دران اسیر لاج	زاعی بیزش نشست خونخوار
چون کرد گاه مرد شیار	کان چشم ز سر سره بنید آزار	شاید بر سر آن خراب خونه	چون کرد گاه مرد شیار
پرنده هوا گرفت چون د	وان سوخته خاست آتش آلود	ز دفره که این چه دویا است	پرنده هوا گرفت چون د
چون دیده شبنم غم خست	از دشمن خانه چون توان رست	چندان بنظراره کرد شام	چون دیده شبنم غم خست
امروز که اتفاق آن بود	کان کین کین بر بدن کشم زود	ای دوست من کجا قتادی	امروز که اتفاق آن بود
نی دیده که آفتی ست در پو	وین دیدن من ز دیدن او	زیت شرم که روی یار است	نی دیده که آفتی ست در پو
بی قصه زین از رقیب جان	میشد سرم چنین بلای	یارب که ترا چه آرزو بود	بی قصه زین از رقیب جان
گر نیت سیاستی دگر گون	کم زانکه کنم ز خانه بیرون	دیده چه بودی اگر نبود	گر نیت سیاستی دگر گون
جان در سر این جبریده کردم	سرور سر کار دیده کردم	کو دشمن دوست روی منگ	جان در سر این جبریده کردم
ای دشمن اگر بکشتن آ	باتیغ بخونم آز ماس	چشم بکش اول از توانی	ای دشمن اگر بکشتن آ
کافدا چو فرق بر زمینم	رسوای چشم خود نه بینم	زینسان بقباب تلخ نخته	کافدا چو فرق بر زمینم

وان مرد سره که بود پیر	جیران شده در لایحه کاشی	زان شیوه که حالت عجب بدید	بگریست گوی گوی بخندید
گفت ای گارت بر روی کپ	از پرتو سوزن در دل خاک	کز نو حیات سیر گشتی	در کشتن خود و سیر گشتی
آنرا که بود سر و فاس	چون میند ریخ آشناس	آن دیو پرونه آوسه زاد	کز انده دیگره شود شاه
با آنکه ز دیده ریخ بودست	چشمه ایچه نمودگی نمودست	گر دیده بصیر چاکنی نش	مغذ و روی ولی بدیش
کانز که رو برو نشین	رویش بکدام دیده بین	مجنون چو شمشیر نام دلدار	گشتش هزار جان فریار
از جبهه شمشیر شد چو ستار	ز دوزخ مرچون هزار ستان	زان قصه بدید نو گنج	خی گفت وز دیده شکست
از گفت خوش چو دشت	برد آشتی ز بخودی راه دشت	اورفت چو باد بی سرو پای	همه شکفت ماند بر جای
آند بسو قسیدان	زان مرغ پرند و دست تان	کرمان هزار وای و سینه	شده تا بدر سراسی سیلی
ایلی که شمشیر تاله زار	بر کرد چو ماه سر و یوار	گفت که تو کیستی بدین روز	وین گریه چو کنی بدین روز
شبهه منم در چو آن پس	وین کار شست چو آن کند	تو زان که کن که خسته نا ابر	تن زن تو که دل شکست با ابر
آن یار غریب بود	چون دیده در دشت اندر	گفتا منم آشنای یارست	دارم خبر سه ز دوستدار
ایلی که شمشیر دوست را نام	غلامان بدر آمد از سربار	پرسید بعد نیاز پاشی	پرسید بدین جان فریار
گفت ای شمشیر بدین گوی	از بهر خدا که راست گوی	کانم گم شده را چگونه دای	در صحبت او چو از سید
رو از لایحه آفتاب چو	شبهه اش بدیده خواست	دل را انیم که چه سچار	رخ را بر رخ که چه گذارد
ایش بر چو در چو شکست	رویش ز شمشیر بر چو شکست	از دیده چه نیست در گماش	افسانه کیت بر ز شمش
خوش چو شمشیر برای آفتاب	گر چه چه گفته برای این کار	او یار نیست یار تو نیست	این کار نیست کار تو نیست
سرد گذری ز سوزان چو شکست	از دیده در دشت شکست	گفتا که خبر بر سیل اندوه	آن لاله خوش است بر سر کوه
از روز بزرگاه نو فتن	شد و صفت کشکان سلس	چون کشته و مرده بود بهوش	با کشته و مرده شد هم آغوش
چشمی که نهاد از شکست و آفتاب	سیاه و غصه طعمه زان	این سوخته گر نیامدی بود	آن ووزیان چشم او بود
چون که عروس پریان چو	آزار و چشم یار در گوش	خاکید بر دوش چو قشند	ناخن زرد و موی دروی بر
بس که کشتا و چشم را پشت	تا دیده برون کند زان	چون وید عورت چو چنان را	طاقت نرسید بهمان را

ز دوست گرفته آستینش	و افتاد بپای ناز نیش	گفت ای پری اینچیز کار توست	تن زن که فرشته در غیبت
یار یکدیگر تو ز بدین خطا کنی	دار و چون تو روشناسی	اورا چو در دم دست پرورد	تو نیز مشغول مروتی دور
روز یکدیگر صد نوید دیدار	بادوستی و دیده چون لعل	بنشیند دوستداران ریش	شتر سگم از آن فریده خوش
وانگه بدو دیده خورد گیسو	وانگه که بدیده در او پیوست	کمان گوی بر پاک ناله گفت	وان دیده چشمم ز غم بسته است
لیلی چه بد پیشین کم راز	آه قدری بگویشین باز	جانشن شکنجه بدارست	شمشیر و پیاپی خونبارست
از شادی سخن که بگوشی	گر در آن فراق میگشت	شیرنده غمناز حق و ناشی	فانی به غم زیر پایش
از سوز دلش بسی دعا کرد	روی در میان نهادن مجنون در شمشیر لیلی		وانگه ز غم خودش را کرد
تو قیامت کش شمال از غم	اورنگ نشین به غمینه	از نوشلیان چو بی غمینه	دنا به سخن چنین کند حرف
کان سوخته خراب سینه	اند قدری به مندرستی	باز از وطن خرد نه رستی	معتی ز فراق بیت غمینه
چون بکشد از آن کانستی	چون خضر بر وضو خضر	فی دل خوشی خضر	ز نیمه برید و رشته بست
میگشت بگردوه و سحر	غم یافته مرگ را بهانه	یاران تهاه از چنان	دیوانه و دیو هر دو با هم
به جوش زده تیر نشانه	دشمن گما از پس شمشیر	گوئی که کجا گشته شمشیر	خویشان تجیر از چنان کار
در وقت پانده زار و زاری	در پیشین به گمان چگونگی	بومی که بر روز چینه از باغ	عاشق بچیان بود بیشتر
رو به برگ افروخته بهشت	چون شمع بختش که آتش	در هر طرفی بهر دو بیان	کلر غم شود ز سپیان غم
مسکین پیش بچا بچا	بی گریه زار در جهانست	وان مادرش بهر سوز	درمان غم به خوش جوان
هر جا که نشسته زار گریه	خون جگرش بلب سینه	خسته جگر و مشر جگر بار	شیرنگ شده ز غمت بدوز
روز و شب شب سینه	از بی مکی می جگر گاست	روزی ز زبان بر آزار	در گوش بدید رازی
در دکانه گوشه جگر گاست	کانه همه شهرت و فسانه	راگانه شد دست و فاش	کانال شده غمگشته او پو
کز مهر و وفای آن یگانه	من دخت خوشی هم بعد	پیر از خم چرخان دل انگیز	بر سوخته شد چو آتش تیز
گویند که دل آیدش باز	چهره در غم چسبیده	پیر این پاره پاره چو گل	خونابه چکان دیده چو گل

اول ز دودیده سیل غن کجیت	پشتن ز زمین کبود گشته	از لقت هوا چو دود گشته	کاج چشم من چراغ دیده
درمان کلم تو سب بدین درد	دارم دل خسته در پرورد	تو از من و من ز خود میدید	در خانه خلعت چراغ باشد
گر داوریم بدست تکیه	دانسته بدم که روز پیر	نه از پسته سینه داغ باشد	اینم نه گمان که نجات باشد
مسکین دل ما درت بنال	تو دست گرفته زار و خیال	شاخ خشک و بد ز شمشاد	ز نیگانه که از تو در پلاکیم
نزدیک شد افتاب به دم	در باب که غم کوچه کردم	دیوانه تو نیستی که میسیم	ز آن پیش که باره که تم چیست
وان هم نفسی که درستی مرد	انگار گل ترا خزان برد	در جبین من غمناک است	ز نیگانه که بدو خود را
آن بکره دل کنی فراموش	یاری که نیایدت در آغوش	بگناید ز نام و ام و دود را	شاخی که برش نه زود باشد
باری بودش فراغ سایه	بیدارند به ز میوه بایه	بهریم بود از چه خود باشد	تو شاخ رسیده گشتی و تر
باشد که نبود ای این تحسیر	گر جفت شدی علاقه در	نه سایه بادوی و سیر	چون چشم بود بدل صورت
دارد پس پرده دفتر خوب	نوفل که بهر تست نسوب	سه در شب تیره آفتاب است	در گشتن جنت شیر و جالاک
پرورده عصمت تماش	خورشید رخنی خدیجه تماش	چون قطره آب آسمان پاک	جو نیده و لیسکن از تنگبر
پیوند ترا بجان گزیدت	ز آن رسم وفا که در تو دیدت	در شیشه کس نه بند دان	در دل همه عصمت تو جوید
هم مقتدر است و هم نکو خوا	پرستد خبر تو گاه و بیگاه	وز شرم بروی تو نگوید	گر بر برضای ما کنی رشت
هم جان پدر خصل من یابد	هم مادر امید خاص یابد	آن خواسته نماند به خوا	و خود زنی از غفلت تیری
از ما سخنی دگر تو دانی	گفتم بنوع غم منانی	بی جان شده گزالی میبری	دیوانه که این حدیث نشنید
گرد و بخلاوت پانچ اندوز	میخواست کار از درون پر خور	دیوانه گشتی ز سر بر چنبد	لیکن چو چشمون پیر چیست
بام درو پیر و وفا دار	گویند که بودی آن خطا کار	کرد از دم سخت دیور است	در خیمت هر دو کام ناکام
گفت ای هم تو مرا زبان بند	در پای پدر رفتی از فرزند	از خط و قمار برون نبرد گام	با آنکه فرزند من غایت
پرورده هستی از این خاک	گردل شد از این گاه چاک	از رای تو روی چوئی آن تا	با آن حق نیستی که داری
تن و دادم بهر چه خواهی	انیت پو خواش آگهی	واجب نکند حرام خواری	با وید از خندین به واسطه
سویک به عروس شادان	رشتند ز خانه بام و دان	بر آنش دل زود آساید	

خج

بسته کمر بست و جونی	کردند برده گفت و گوئی	نوفل که بخاطر آن هوس داشت	پیش آمد در پاس آن نفس داشت
گشتند در دل سیده با هم	رفتند بسوی خانه خرم	بردند طراقت عروسته	بغدادی و مغربی و دروسته
صد گونه نور و مسترانه	زینیا می عروس زین خانه	اسباب نشاط و مایه سود	شدند و شکر و گلاب کاغذ
از گوهر و زربینا که شباید	وز عود و قفل آنچه باید	نوفل که از آن خبر شد آگاه	شد با همه نزل بر سر راه
آراست بدان نظر که در	روزی دوسه برگ میهانی	اشرف قبیله را طلب کرد	عالم ز نشاط و طرب کرد
داماد عزیز را درون خانه	در پیشگیلباد بنشاند	بنشست فقیه عیسوی هم	بنیاد نکاح کرد محکم
هر حشمتی و نامداری	میگرد بقدر خود شارب	چون نافه نشاند گیسو شام	مه جلوه کنان بر آید از بام
در هر طرف از علاقه در	شد گردن و گوش آسمان	از روی عروس برده شد	داماد و سپرده خاص در شد
در حیره لبستان آذر	بنشست فراز کرسی زر	آه بخواهی از خوش آن هنگام	بر خرچ سید ناله چنگ
شد جلوه ثابت حدیث	چون گل ز نسیم نو بهار	نازک بدنی چو در مکنون	مجنون کن صد نر از مجنون
هر کس بهیوس نگاه میکرد	مجنون می دید و آه میکرد	هر کس صفت جان میگفت	مجنون سخن از خیال میگفت
هر کس که خبریده میرخت	مجنون در اول دیده غیبت	هر کس طرب بکار خود بود	مجنون بهوای یار خود بود
هر کس شمع بسوز برداشت	مجنون همه روز در جگر داشت	هر کس بطریق دوستدار	میخواند دعای سازگاری
او قصه خاص غیش میخواند	و غشون خلاص غیش میخواند	میگرد و سینه یاد دلخواه	می شست بگریه دالانها
بیرون خوش از درون دلش	تن حاضر و دل خراب فرستاد	چون خصل تر ز ذوق بی بهر	بیرون تر و تازه و درون بر
میخواند و این یکا و هر کس	او سوره نوح و تبت و کس	مطرب بطرب شرانه میرد	اوناله عاشقت نه میرد
از هم نفسی که دل نفوذ است	عقد بیت نماید از چه حور است	لوزینه که سازگار جان است	بر معده پر خوری زیست
سیراب که تریش چشانی	ز سرش بود آب زندگانی	مضد که کشت خوشه چیر است	خار خشکش گل انگبین است
چون جلوه آن عروس چون	در پرده مهد گشت ستور	بردند که نشان بر شمشیر	ز انجا بطرب سر آید شمشیر
در پرده عصمتش نشانند	صدید به بدش نشانند	چون شد که آن که خرم شود	همخواه بشوند سر و دوش
مه در پی آنکه کی شود خفت	دیوانه ز راه نو بر آشفست	از تخت شاهی سبک فروست	مه و زمین چو خاک شست



از یکدیگر گریست سینه پرتاب نی او همه شب غنچه در سوز از باغ نسیم صبح جیست بر روی گلی که بود یارش سوزان غزلیکه دل گذارش مادر که شنید قصه دوش بچه پدر ز یاد افتاد آهسته آهسته ماه چون در آید دوران بلا چو در رنگ آنکس که رسید غفلت از سر گویند این کوه فسانه کان شمع نهان که ای شمع روزی و دوسه روز غفلت آه که دل از شکلیه فرد ز تفتگی است شسته رنج لیلی که شکسته بال باشد بیا که تشنه دلم دارد بگراده سینه شعله فروز شده در پی آنکه دل کاو بجو که جگر بنام بر خشت دانه لعلی پیتا که می خاش	شاد نقش لبها و شسته زان نی احبت نور خشت بدروز کان مرغ سیده در دم و این گرفتار هیچ غفلت میخواند چو حالت خوش سوی پیدایش و دید پیش هم نشسته است هم خفا از شعله آتش من خنک بر آید دریانه بگوید کان نازدنگ	دریانه بدروز خود گرفتار شکلیه که ابرو بهار بر شخص فسر و در بر جام بر خیزد و طواف میکند در پیش خیال ناله میکند ناخن زده پره غرق خنک گشته به اتفاق خوشی از سر خفا که در شست اندیشه که کم کند جوش	چیزان شده ماه نورانی بگر است چو عاشقان هزار هم نقش گذشت هم عام بان در غم و مصاف میکند وز خون جگر ناله میکند دوسه روز شکلیه که گوان کرد زین و آتش جگر دل پریشان نازده روز کار زشت یار یکدیگر با در یکپس ماند چو رفت میوه بی زان شعله خنک که در آید و اندیشه دل قفا می نی غنچه خورشید می فروز بی غم همیشه بخوابد شده با غم غمش غمیش برابر سینه نهاده از خوردن شمع درون شعله جان خود چو در جهان ترتیب سواد نامه برد از خون دودیده مهر کرد باز آوین رسان جوش
شدند نعلی آوازهای دوت تر و تنج مجنون			
بر واد صفت با نقش تیر وز خون لشر نهین در گشت سید و چه جگر خنک کس با ندید پیر رنج شاهین زندش نهانی فغان و شعله جگر آرد از دل برین کسید خوش فرغم قدر و سار بر ناز چون نامزدی که نام میر کز باد و تنگ غم و تنج	چون یافت خنک گشت نزدیک بدروز از دم سرد نزدیک بوی زان بهار او خود غم عشق شد بکار چون زنده شد بهام خانه چون غم و راه روان تیرا کوش بجان بچید کانده لعلی و خامه برد کانده چو نام شعله دانش که بر زبان خاش	چون یافت خنک گشت نزدیک بدروز از دم سرد نزدیک بوی زان بهار او خود غم عشق شد بکار چون زنده شد بهام خانه چون غم و راه روان تیرا کوش بجان بچید کانده لعلی و خامه برد کانده چو نام شعله دانش که بر زبان خاش	چون یافت خنک گشت نزدیک بدروز از دم سرد نزدیک بوی زان بهار او خود غم عشق شد بکار چون زنده شد بهام خانه چون غم و راه روان تیرا کوش بجان بچید کانده لعلی و خامه برد کانده چو نام شعله دانش که بر زبان خاش

تقصیر شد و آن مخفیانه را برد بر خست و بیای قاصد قناد زبان و لوله چون دمی بیاسود آفتاب صحیفه آسمانی خلاق جهان بر بی نیازی بر پای کن بایند و پستی دل گشته از خونینه راز و از آنکه کند ز روشنی دور کین نامه که هست چون نگار ای عاشق دور مانده چون روزت دلم که شب نشین گریه سوز که میکند ساز بازار تو در کدام سویت جایت بکدام خاک نیست بخیر بر کدام کوسه چشم که بر دخی افتاده است غم را بچه شکل بشماره غمناک مشو که از تو غم نیست شمعیکه بر آتش است تار و چون عشق دلم ز دست برود چون در زحمت گشت خندان	و آنجا که سپرد نیست بسپرد چون شاخ تنفشه در ره باد بکشد و نور و نامه را زود نام لیلی مجنون پروانه ده بر آتش هستی سلطان خرد خزمین پرواز آن کیست که باز بخشش تو از دل شده و بے قراری وی شمع ز نور مانده چون شبها سیاه بر چه نیست دیده بره که میسکنی باز سیلاب تو در کدام سویت رویت بکدام آستانست مجنون کدام غم فروخته از تو که کدام خار رفته است شب را بچه فرو میگذارد بر سنگ بود و شیشه کم نیست پروانه کش است خوشترین دل دادن کس کجا کند سود پیوند نشد بآب ندان	مجنون که بدید نامه دوست گردشش بدیده میرو دید از قلم جرات انگیز نام لیلی مجنون بر دهن گل نسیم گستر آنرا که به آستین رساند و آنجا که خراش سینه خویش یعنی ز ستم رسیده چونست سرت بپاش خاک از من بکیم سیری حکایت در گوش که ناله میرساند هم در تو زین غم نهانست نگاه بدید که سیکانی خواست جانت که نه از دل غ دارد پشت تو بر بستر فیضان تا طن نبری که من جبرم در دلت زلفت گر چه مانده آبی که برق میکند فرق چون ز آتش تیز زبانست بکدام خست ز سوز دل جبرم	نیواست برون قناد از بو چون گریه خویش پاک میگذشت از دوده سرشته آتش تیز بر نام خدا که آسمانی نیاض کرم بچاره سازی چون چرخ صدق و یتیم پرور حد که بود که در آستاند خونابه نشاند از دل زشت نزدیک تو ای زمین برید غوی ز رخ تو که میکند پاک با خود که میسکنی شکایت دریا که قطره می نشاند غمناک تر از تو و جهانست بالین ترا که میکند راست تکین بکدام باغ دارد چونست بسایه مغیلاان نزدیک تو ام اگر چه دورم من نیز غم زرد و خال او هم بنواک میشود غرق از سوزن و رشته کی توان وز اوج فلک گشت دلم
--	--	---	--

تو گرچه ز عیش بکناری	باری قدم فراخ دار	گر پیش روان شوی و گریس	ز ستی نرزد به پنهت کس
سکین منی شمنه شد	سوقوت سرا در دست	خورده بگوشه ندر است	زندانی در دما قیامت
بر در ده غم شدت جانم	فرسوده محنت استخوانم	تا بستر تو زمین شنیدیم	من نیز همان زمین گزیدم
گر حله بر آری از حریم	بینی همه سخت حصیرم	چون سایه رود بر آه بان	فرقی نکنی ز سایه تا من
گنج تو ز مایه گشت دریا	خورشید تو سایه گشت دریا	گر هست ترا یقین مرا نیست	درستی خود که هست نیست
گشتم به یگانگی چنان هست	کین هستی من هستی نیست	هر خار که پای تو کند ریش	من از زار ما برون گشتم ریش
هر تاب که بر تو آفتاب است	سوخش همه بر من خراب است	هر آبله که فتنه بر فتنار	از دیده من ترا و د آزار
هر سنگ که به تو خفته است	اینک تن من از زان گشت	هر کوه که جای تست غاش	بر جان ز دل منست بارش
هر باد که از ره تو خیزد	در دیده من غبار سیزد	من بی تو چنین غم نشسته	از هر چه جز تو روی بسته
تنهایی او گوشت و در دس	وز خون و دیده آب خور	مشغول بدین شکنجه و درد	کان گم شده را کجاست نورد
آن سینه بی فراغ چو نیست	زندانی بی چراغ چو نیست	ای خار چه پهلوش کمی ریش	از آتش آه من پینه ریش
ای گرد چو ریش نشین	باران سرشک من برین	روی دم سرد من برش	یاشاک چنین ز تکیه گاش
اینم نگمان که یار و بسوز	شبه با بومال می کنند روز	در کوی گریه زنده گام	بایار در گریه می کشد جام
گر یار تو آیدت در آغوش	از یار کس یکن فراموش	بیگانه مشو چنین به یکبار	آخر حق صحنه نگر دار
گر باده و گر خار بودیم	روزی نه من تو یار بودیم	گر لاله و سرو و دشتار است	آخر خس و خوار هم بکار است
گیرم که تراست بخت در جنگ	مفاسد بد کان نشسته گرسنگ	گر تو خوشی از نهامی دیدن	نتوانم سر ماکیان بریدن
کو آن نفس وفا شمر د	در شکاش نیاز مردن	گفتن سخن ز دوستدار	پس رو بیا فتن زیار
ویدی که معرض هلاکم	چون باد برون شد ز غام	بیگانه صفت خرام کردی	بیگانگی تمام کردی
بسیار می بخا چشید	بخوابی و بید کی کشید	اکنون بومال خفته شداد	همخواه تو مبارکت باد
با اینهمه دوستدار و یارم	بایار تو نیز دوستدارم	بخت من اگر ز من شد اراد	آزاد که رسید یار و باد
اگر چه که دشمنیت در پو	از دوستیت گرفتیش دو	مکن بنود چو بر عدو زور	شوریده با غم از کتم شور

چشمه که کند سینه خمار	بند زده ره شتی بیمار	آنکس که زند ز عاشقی دم	از خوردن غم کجا خورد غم
آن یار که دوست داشت یار	دشمن بوم از دستدارم	گر تو نه کنی بهر یار دم	از تربیت غم تو شام
مکش زده مرا خبیر	ترسم که گاه کنی هم از من	سیاه که زند پیاپی بر سنگ	خود را که کنان رو و بفرنگ
چون با کشتی زد دست من	باز پیچ شوی ز گفت و شنود	عشق از تو مگر غبار فروخته	کا زده می شوی بهر گفست
مرغی که اشاخ دل به بند	تیره شود از سگله بخند	بکشاید این دل ز بوم	کز گریه شد سینه خوم
بگذشت چو هرین ز تریا	نودیر بزی که من شدیم خاک	در تو رفیق جهان من باد	همخواه منا که ان من باد
چون خوانده شد این و آن	دل سوخته بخت شد ز خاک	عاطیه میان خاک لخته	چون با زده کس در خسته
پس قاصد نامه را بفرود	کار و قلعه و کاغذی زود	قاصد بسوق بید شد در آ	واورد سپهر را بچه افروخت
دیوانه ز راز پرده برداشت	جواب نشتن مجنون به لیلی		میر خیت غمی که در جگر داشت
اول بگفت که گداز			کرد از سر خست گداز
آغاز سخن بنام شناس	که آراست چرخ بارگاه	نور شید فروز انجم آراست	بیا کن عقل موفت آراست
سازنده گوهر شب افروز	روزی ده جانور شب روز	دیباچه کنای باغ و بهتان	گویا کن بیدلان به خان
بر تر ز نشانه گاه فرنگ	نزد کیش گنگان لنگ	در کتب کن محیف پیوند	بر کن کن جهان خداوند
صنع از کمر قضا شرف	ختم ز حمدا و در حرف	زان صنع که کائنات چیز	ملک لزلک ابدیش زیست
ز نیکی و ز نافر پست کند	پس بوی جگر برون فکند	این قصه محنت از غم	بسی میرسد و ناز نیست
یعنی ز من خراب رنجور	نزدیک تو ای زمر دی دور	بگذر ز من عتاب روزی	چندم ز عتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در پلاکم	تو نیز بکیش بخون و خاکم	اکنون که ز دست شد غم	از طعن چه میرسد ز غم
با تو بدم دگر گنجدر	حقا که خیال در گنجدر	باد از چه گل آردم ز کوشید	گل نگیرد از برای روت
خواهم شب تیره با تو شنم	تا سایه برابر تنم	جز با تو چه کار تا تو هست	در قبل خطاست بت پرست
عشقی از موم بود غمان	چون من ز توجه و محراب	جهان رفت ز سینه دیر شد	سود و و بیک نیامد
در سینه من که می کند سیر	از دیشته گشت نه غم غیر	نیلو فرتر که تازه روی	از چشمه خورنه ز آب جوی

کیم دل ز تو شد غبار هر کو	بهر در که دل در کو	غیر تو بس درین دل کم	کیم ز دیده و انگهی دو مردم
تا یک سر بود بجاییت	مولی نگشتم سر از موایت	تا در سر شمع نور باشد	پروانه کجا صبور باشد
نزدیک بمر و دم زد و رسد	دور از تو و انگهی صبور	اینجا من دست نام آنجاست	آنجا است دم که جانم آنجاست
من تنگ نام تو در دل تنگ	صحت و کین بمنزل تنگ	آنرا که دو یار در دل آید	شک نیست که دل فراخ آید
اگر در سپهر به طریقت	تنت زده در رفیقتم	نی خواهمش دل ابران شست	کز قبله بهت نظر توان داشت
نشانده مرا چنین برادر	حکم پدر و رضای مادر	مهد یک بینه دشت رویم	بر روی پدر چپ گونه گویم
آن یار که جز تو در کنار است	سروست و مراد زنت خاست	اگر گل بودم بدیده یا خار	اولی تر از آنکه روی آن یار
دعوی وفا کنم که یارم	سین ز تو بجز تو چشم دارم	چشمت چو کند بروی من ناز	در روی تو دیده چون کنم باز
بادام دو مغز در یکی پوست	از غایت خند پیشتی آوست	زان سکه پوشیدیم از نور	جز یک نظری که دیدم از دور
هر چند بعقد بود چشمت	نادیده خوش طلاق گفتم	گر بود نظر بدلفروز	دیدار تو ام مباد روز
در سر نگنم دوستی هم گاه	اگر سر دکنی به تیغ کین خواه	مجنون بوفا دوروی بنود	در بهت یگانه گوسه بنود
بر من چه کشتی بخشم شمشیر	من خود شده ام ز جان و دیر	بی قیامت و قدر و خوار و کاه	چون مرکب گور باد شاهان
بیدار بر آ آخرین خواب	چون شتر عید و گاو قصا	امروز که من بدین خراشم	تو نیز مران بدو باشم
جان کز تو رسید زخم خورد	تن نیز درین شکنجه خم خورد	آن دل که کشد ز دوست و من	تا یار خور و قنای شمن
یار یک بر روز صحبت یار	ما خود شو و بساک غبار	در کوی تو دل که بوی جان یافت	کم گشت چنانکه کم توان یافت
اگر از بیایم آن دل گم	ندم بهم به انگهی مردم	جانیت بموی تو گرفتار	خوابیش به بند خواه بگذار
مرغیکه پیش بخت رتن	بپوده بود نفس شکستن	اگر جان زنی جیل شد چست	غم نیست که جان من غم شست
جان حیف بود به این غم	آخر غم شست چون زیم کم	هر جا که کنم نشست یا خاست	چون در گم غم تو آنجاست
شبه از غم به لب و کین	من دادم و شب که روز موم	همسایه خفته باز آه خستم	وز خواب انداختم ختم
خوابم نه و گرنه بعد ما به	یابم ز خیال تکیه کاسه	در خواب چو در امن تو گیرم	بیدار شوم و بی بیمم
خفتن چو بجز چشمت	میتیرسم از آنکه خفته نام	فرا که دل بال من شد	رسوای من جهان من شد

بر کشته ام ز غم زین دل	بسم الله اگر گسیله بیل	چون بر سر سرخه پاس دارم	از تیغ چهره اسرار دارم
شبه رو که هر روز ناله نو	جلا و پیشینه است معذره	بر کشتن من چو کار نگاری	بر در شدن چو کار نگاری
میشی که زبان ناله بنا پاک	هم تیغ شبان شش بر پاک	شد سوخته جان تا بکیم	تلکی زبان دمی فسیحیم
بسی که کند سر بر آرد	آواز و دهم و سکه بنارد	دلراست میز خست توان	قار و رده بره نکست توان
بر بگفته آنکه شد ستم	آفرید و از ترشش رخ	در کایتا به سبزه پیوست	باله لب پس است بر دست
آن که گریه بود نه آدمی زاد	از پیرون آبی شو و شمار	فریاد که دور دیم همه خزان	زین خسته خلاص چون بویچ
ز بخیر گسیل من کاس	موی ز تو گسیل من بیا	گشتم نه می بومصل بوم	کم ز آنکه کنی نگه بسویم
بهر برین سرفرازی	چون من به سبزه به نیکو کار	بشتم که رستم هزار دارد	جدول ز فراش خار دارد
از خار مر اکتو دست	گویی زده اند جاده خندان	پسای من چو هست	چون ابرو و همه کرده هست
چون من بفرات اسیر	خار و خشکش چو سیر	بار خ خودم چنان خوش افتاد	کز جهت کس بنیادیم
اشتر که بخار نو سده دارد	خلو او پیش چو روی دارد	آن رخ چو ترسد از لطف	کو خار غرور و بجا سده دارد
من در بر تو بخار در چشم	نفسه غلظم که خار در چشم	تو پای ز خار من نگه دار	دامن ز خار من نگه دار
گر تیغ زنی در گس نامم	من بنده بدوستی به نامم	از من بگمان چنان میباید	کز کوی ذفا عنان کشید
تو فارغ و دل بسی فغان	براه طباخچه چون توان	آسوده که با فراغ دل	او کی داند که سوز من هست
باغچه خزان ندیده شد	برگ گلش آرمیده شد	یار یکم دلش ز مهر پاک	او را ز گزندین چه پاک
شیر کی که بر آه افگند شد	خوشدل شود از هلاک خیر	شایدین که فلک ابد خیم	از رنج دلش کجا خود خیم
بد در از مطرح هلاکم	افتاده را مکن بخاکم	بر خاک در تو سنگ سارم	در سنگ طلب کنی زارم
بنوشته شد اینچه بودش	وان نامه در و شد بیا	تا رنج فراق نادرش کرد	عنوان سرشاک بر سرش کرد
بسر و وفا صد سبک سیر	تا بسته و بر پرید چون طیر	بر آن ورق و بنا زین	غنچه بکسار یا سیمین
چون نامه بدید ماه صبر	از نوسیدی گسیت چون	بکشد و بخواندش و بسجید	وز بر ورق بدید محب
از چو دلش و دزد بکشد	تکین تمام فیت جانش	از خواندن نامه چون خشت	تقوید کاغذی نشین خشت

چون نامه کشا و باد نوزد ابر از صدف سپهر گیسو سرو از علم بایستند پایه غیر از آمد از شهبان نارکت تن لاله دل افروز یک کس بهرین تماشا هر کس اینچو چرخ شتابان هر باد که از بهار شتر آید کب روزه درین چنین بهار پیر اسرار از خوشترین آه که خور و پیش خفا مردم که گرفت میل خرا باری و دوزخ همان در شرا صحرای چو باران نشسته رفتنه یاد و پیش مجنون ازین زمان که گشته آه که که ای رفیق چو خونبار گشته از کمر هر بن بر دم و دود و دم چون آید به یونیم خوش بجز کز گل شکفته نو کرد	آدم خویشان مجنون و اورا در حالت هر دمان در آوردن از شبنم گوهرین شام بیدار شد خنجر گهر دار از زنده شد از نسیم نوزد مجنون و دل صید حاشا مجنون رسیده در میان گفت که درین یار شتر آید سیکشت بگرد و چشمه سار حاضر کسی نگردد و چند باشد جو خانه نرود خاک در خانه بری رود و بفر خونابه ز دای روی زرد تا بر خورشید گذشتند ازین زمان که در کشتن در حلقه و دم و دوشسته در خون بگردد و بپاشد باشه و گوشتان را خفتی لب در حقیقت گیسو دارم تا و بس بجلوه گاه طایر دلها بشا طایر کرد	از شبنم گوهرین شام بیدار شد خنجر گهر دار باشاد و می خسته نامان هر کس شده در کنار آب هر کس صنی چو گل در آغوش هر گل که شکفته دید بر خاک با خود هزار جان گدازی آنگس که بکوه و دشت خود مرغیکه ز سبزه دشت مفرش او بود و خنجر و باد مسرود بودند و کوه پویان در کوچه چرخش جازه رانند دیدند بگوشت خرابی از در این پاره خاک نمی آخر چه شد که وارید نیسان نبرند شتابی قمری که نوای عشق سحر تو مردم دشتی ز عیش وقت چمن و بوستان هم	شکفت بهار عالم نوزد در گوش نهفته زنجیر گیسو آرست گامی گل چاک شد بر سر یا سپهر گهر یار گشتند بهرین خرامان مجنون خراب در خرابی مجنون و صید خار بر دوش کرد از غم دوست سپهرین چاک ایخواند نشید عشق باری ز و ان نشاید آرزو کرد زندان نفس کجا کند خوش کز دور بد یگشت کرد آن کم شده را بخت چو وزد و جازه رانند غریب بکنار ما سر این در دیده در شکر شربت در حقیقت بستان برید مردم کند چنین جدائی باز رخ نشانی بر خند چونست که باد و آن می خوش مانند ظریف و بوستان هم
--	--	---	--

امروز اگر دمی چو یاران	باشی براد دوستداران	گلگشت چمن کیم چون باد	باشیم بروی یکدگر شناد
بینی رخ دوستان جانے	بی دوست مباد ز ندر گانه	مجنون زود دیده آب کشاد	و آنکه گره جواب کشاد
گفت ای شب بر روز با هم نور	باد شبان ز روز و نور	سین که عمل جهان شد فرد	بازم سحران چه جای ناورد
پیرایه من اگر چه ز شست	چون خوی گرفته ام شست	زانگونه جهانگ بوم شدام	که بایلست نیست یادم
در دشت جهان خوش شست	که باغ گل خبر ندارم	خوئی که بدشت خون پذیرد	در باغ برشیں سایه گیرد
آز که خیال یار باشد	بسر و گشت چه کار باشد	بگذار چمن چو یار نیست	وان گل که مرست در چمن نیست
یاران ز جهان چو آب لونه	رانند بسی شرک جانسون	گفتند که ای شانه ورد	زندان دلت خزان ورد
شکایتی که روی یار دیدن	خوشتتر گل و یار دیدن	لیکن گل تو که شرک باغ	اونیز دران چمن چراغ
که که گشت بکیر داز کاخ	جان تازه کند پیوسته شاد	هر جا که نبسته بودید	از قیامت اوفسانه گوید
هر خار که دید جان بکاود	واندوه ترا برون تراود	هر فاخته که برکت راه	از سوز غمت زنده علی اسر
آید بچمن چو ناز نینان	با هم نفسان و هم نشینان	ایشان همه با هم رنگ	او گوشه گرفت بادل تنگ
بر خیزگر بخت روشن	بینی گل تازه را گلشن	مجنون که شنید نام مقصود	بر شد زوش بر آسمان بود
با هم نفسان ز جای برخاست	بر باد شست و گل آرست	رفتند از ان غمراه پویان	در جلوه گشت با جویان
یاران غمیز و چمن گاه	بودند نشسته چشم بر راه	دیدند چو رو عاشق مست	گشتند ز رفیق بر زمین است
در خدمت اغریز دلش	کردند بشاشته ز حدش	گرد از رخ نازکش نشاند	در صدد تنگش نشاند
هر کس دل میده ترسان	سکندر نوازش و گریان	او دل بولایت و گردشت	فی از خود دنی ز کس خبر داشت
فی ز غم شد و ز غم گشت خنود	کازار و نواز شمش کی بود	یاران نه شاهد و نه ساز	او بادل خود و عشق یار
ایشان شرباب و دوست گانه	مجنون به شرک افروخته	سحر غزل کشیده دلش	مجنون به شید غزلش خوش
هر ناله که در جهان ناشاد	هر کس که شنید کرد فریاد	چون شورش بفرق بر شد	یکباره ز غزلش خیر شد
از خلقت دوستان برون	ز خیر برید و رسته گشت	میرفت ولی کباب گشته	ناخوده قدح خراب گشته
دیوانه مست و عاشق نزار	با این سه حرف چون بود کار	یاری که گرفت و شرف	دلش به شادماند افروخت



آنان که ره وفا نداشتند	رفتند یکی و باز گشتند	اوسایه برید از ان چمن ها	سوی تری کشیدند
بشست بنیر را و سر و	چون و بر بر طوطی	در لاله گل نظاره می کرد	بازن را شکست چاره میکرد
ویر از سر شاخ بایلست	در چشمه صوم خورشید محبت	دل خوشم گل بخار می داشت	بر باد حسن سوره در می داشت
مجنون زنت را آن ترانه	چرخه بنمرد و عاشقانه	مع از سر سوزن ها	مجنون ایمان و جدو داشت
چون دیر نشان آشفته ای	دارنده سینه را دوا می	گفت ای ز شریک شایسته	بازن زنگان جهان میداشت
سازد که نوای بان نورانی	محو کشتی شایسته باز می	در چشم گل که تو بکنی ساز	بسی عشق کین که نشود باز
سین با تو عشق هم شرام	زیر که تو هست و من زارم	یون که کشم و کشتم خرام	فریاد و زین تنگ شده اسیر
چون زنده وفا نگار	بهر گل میو فاجه ناسد	چندین که بر چمن گداشت	در گرد گل و شکوفه گداشت
که چون گل من بود چنان	دید می سینه دار چو پند	گوناگون به شیر کشش را بایم	که بر دل اگر بدیده سیم
چون سر و من آید ازین	تا در دل لاله نو کند داغ	گویی ز زبان من و فلان	بوی به هر آنکه پنداشت
و آنکه بعبار شده که دانست	این قصه با تو در دهر است	کای دعوی مهر کرده است	و آنکه ز وفا کشیده در است
دور از تو ز من نماند جز تو	دوری و خود داند ز تو	بهر بوی گل اندم در گشت	در هر چه کم است خاد و در است
گذازد که سینه من تو نیم	آن به که یکج غم نشستم	روزی که درین چمن نای پاک	بهر شکوفه خوش کنی جا
در هر طرف ترا نه روی	پوشیده نشان من بجوئی	بر خاک که خون ناسد دارد	بیشتر ز دم که باب دارد
لاکه که بدل کرده شد تو دو	از آه ناست آتش آلود	نیز کس که نظر بهشت گم	از در هفت چشم او اثر
از رفتی که نیش بهر ایدوش	از نایم من که بود پوش	سوسن که چنان زبان دراز	از من شود در بیان راز
وان غنچه که خون در وید	آنهم که هر که نیست در پوت	هر سبزه که گرد آید سرت	از شک نیست روی
هر جا که ازین خوشیم بخواب	در چشمه نشان خون در آب	و من گشتی ز بر سر غم	به نیش نشوی ز بر سر غم
زنیسان چمنی پر طراوس	افسوس که با تو نیم افسوس	چو سوز مرا شود در باغ	چون جلوه کبک نگر در باغ
او و خون از درون کشید	بایل نیش ط بازی خوش	پیغام بیان بگره تر بود	پیغام بر نه بهنجیر بود
مجنون دل از آه پاره کرد	بیلین چمن نظاره میکرد	مجنون ز وفا ناسد میگفت	او بادل خود ترانه میگفت

مجنون لیلی ز شوق میزد	از زنده زنده بدو تن میزد	مجنون غری فراق میخواست	او نیز با نفس ساق میخواست
مجنون ز شوق کلاه میبست	او با گل و لاله عشق میبست	چون دید که گفته نام صواب است	تا صد زیاده بی جواب است
تا آید روی زینت نامشاد	در سایه مهر گشت آزاد	درین رنگ پیاده پرخت	بر خاره پیاده خش میبخت
در کوه شد و زینت پر شد	پیکان فراق را پر شد	بازان دو کان که شکستند	گوش چو سپهر حلقه بستند
از آب و دریا و دریا را	میداد که بسنگ خار	میر غایت ز دیده پیل انداد	چون آب بهار بر سر کوه
بی سنگ نه روی و تنگ	می سوختاده سوختنک	گوئی که ز رنگ چهره زرد	بر سنگ عید زهری کرد
دیدن مجنون سگ را از کوی		دیدن مجنون سگ را از کوی	
لیلی باو سخن گفتن		لیلی باو سخن گفتن	
در میان آن زینت کوی	آتش زده گشته کوه کان	میرغان چمن نوزید در شام	در رفته چرخنگان در شام
در میان آن زینت کوی	آتش زده گشته کوه کان	در رفته چرخنگان در شام	در رفته چرخنگان در شام
بکشد چو مار از دمی بچو	در رفته چرخنگان در شام	صد بار شده زینت بی کب	صد بار شده زینت بی کب
چون تپه بر روز میباشند	میرغانی از آرزوی آید	خون خورده بگردد سر سبز	خون خورده بگردد سر سبز
چون تپه بر روز میباشند	میرغانی از آرزوی آید	چون تپه بر روز میباشند	چون تپه بر روز میباشند
در جبهه سر کرده خاتوش	از گری ریگهای گردان	مجنون بکنار هر سو	مجنون بکنار هر سو
در آتش و آب نموده چون	بالاش ز غم دوتا گشته	بلاش ز غم دوتا گشته	بلاش ز غم دوتا گشته
بگرفت چو بر فو باری	هر سو که شنیده با گشته	هر سو که شنیده با گشته	هر سو که شنیده با گشته
که زنده شد و گم فرود	گهی ز طلب درید پیوند	گهی ز طلب درید پیوند	گهی ز طلب درید پیوند
گشت آتشش فراموش	با این صفت رسید غایت	با این صفت رسید غایت	با این صفت رسید غایت
خونش بر روان دیده چون	دید از طرف گذر لبوس	دید از طرف گذر لبوس	دید از طرف گذر لبوس
وز پهلوی خود تراش خورد	پر کرد سرش چو زرق نقاب	پر کرد سرش چو زرق نقاب	پر کرد سرش چو زرق نقاب
نزد چشم نه عفو مانده در	نم یافته در تنگش راه	نم یافته در تنگش راه	نم یافته در تنگش راه

از دم دهنش فراز مانده	دندانش ز خنده باز مانده	سر تا قدش جراتش	شویان بزبان جراتش
بی لقمه گاو لقمه خوارش	لبیک دست و پای کارش	مجنون چو بحال از لقمه کرد	در پیش و دیده و دیده تر کرد
پس پدید بگردش بعد از وقت	و افکنده ز زبانش طعنه	بگفت برفق در کنارش	میشت بگریه پای زارش
پایش ز کلوخ خاری رفت	وز پا و شرش غبار میرفت	دهنش تپش کند در خاک	سبک و باستینش سرش پاک
کله پیشش بگریه نالید	که در گفت پاش دیده امید	کاه پیشش بگریه گشته دایه	کاه پیشش بدست کرد سایه
بوسیدش برفق و آرم	خار تیشش بناخن نرم	گفت ای گلت از وفا شسته	نقشت فلک ز وفا شسته
هم نان کسان حلال خورده	هم خورده خود حلال کرده	کرده زره حلال خوار	با منم خوشی حق گذار
جانت ز حلال خواری است	و اسود گیت حرام پیوست	سبک نه نجفقت از سبک	بیداری همین همین خواست
بیکار پذیر پاسبانان	بیدار کن حراسانان	ایمن ز تو پاسبان هر سو	منزل از تو عسک هر کو
از سایه تو رسیده نقاب	چون سایه که دار زنده همتا	شیر و زیت ز پویه خنده	چون دین و خلقه فسونی
در دیکه شد از دمانت خسته	الا بگیر نیز جان نرسته	از خاستن شب سبک	سیمون شد خواب بجا
در کف و فاجره برده	نخنوده چشم اگر نه مرده	در صحبت صدق گشته تر	گم سبک گشته گاه راج
صد و فقه خوش نیز پیریت	در روضه که بهشت جات	در گشته نشان گوشتند	از گرگ بوده فردندان
از سر کشی تو در جابنه	سگبان تو کرده شیرین	تو شیر خوان و ستا بوده	وز شیر و بلنگ جان بود
مستوفه خور و انجیر	و افکنده پیشش زنجیر	بوده همه وقت گوشت پر	از طوق ز و علاقه در
از تگنه دنت بهشت روزه	هر گنبد تو بهشت کوزه	آه که از و جگر خور و شیر	توبه جگرش کند دزیر
بتنقه پشت بر شکار	تعلیم گرفته روزگار	عالم شده در فن و دوام	زان کرده خود و عملت نام
صد خون ز دست بکیده و فدا	وز لوت خباثت دهن پاک	امروز که بازماندی از کار	خواری همه را مرانه خوار
گر تو سگ از سرشت دور	اینک سگ تو منم صد جان	گو سبک تو تا زیار	در گردن خود گشتم زیار
باری میم به مهر سپوند	با تو بوافقت می چوند	هر خندش کار کار نیست	کس در پیشش کار نیست
آن کرگ که شکار جوید	کوی که ز مرده کار جوید	نگی که تنگ و دهنش تیز	در اول تنگ بماند از خیز

پای تو که گشت بر در یار	چشم من سرست رفتار	پشت تو که شود کن کف پای	حیث است و هزار حیت خاک
چشم که بر آن سانه سود	بر روی زمین چراغ خودست	از سرش آنکه چشم آن آه	دیدت بجانب تو که گاه
خواجه که شکافم این تنگ	در روی گنبدت چو عمل سنگ	خاکت نقره فشانم از پای	در دیده کشتم که هست از آن جای
به سقیم من تو هر دو شب گرد	لیکن تو نباله و من از درد	دل نیست که از ره صواب	در خدمت تو کنم کباب
دارم جبدی گشته جانی	مگر دل کشتت با شغوانی	چون باز گذر کنی در آن کوی	بر خاک درش من نمی دی
هر که جگریت بخت آید یار	یادی بگنی ازین جگر خوار	هر خس که بر و گذارد کاس	از من برسانیش سلا
هر جا که نهاد پای روشن	ز نهار بوسی از لب من	خواند چو ترا درون بلبل	یادش می از سنگ گریز
ز بخیر خودت نهد چو بر دوش	از گردن من مکن فراموش	روزی اگر آن بت پر کبر	دستی بس تو ساید از مهر
اگر کنیش ز محب جانم	دین قصه بگوی از زبانم	کای آهونا و کافکن مست	میکشیر تو ز آهوان مست
آن کنی صید تو زندگام	خود را فگند جلقه دام	هر که بپوشد و کمان گیر	بر سینه خویش من زند تیر
تا طره خون دلیر کرد	از غمزه شکار شیر کرد	چشم سیت که بی نظیر است	آهوی سیاه شیر گیر است
تو شیر کشته بر شکار	مردم ز سگان کیت تاب	بگذار که چون سگان نهانی	باشم بدت بیاسبانی
دم لایه کنم تا ستانت	تا لم به طغیای سگانت	با آنکه فغان من بود زار	آنجا که تویی مرا چه آزار
معتاب که نور پاک دارد	از بانگ سگان چه پاک دارد	هر چند که دارم از غم و شش	دوغ سگ تو بر دل شش
هم می طلسم فراغ دیگر	دل میکشدم بدوغ دیگر	گفتم نه بمرده سلیم	آخر بدت سگ قدیم
مگر نیست چنانم از جندی	گر زلف خودم قلاوه بندی	کم زانکه ز نعمت محضوم	سیراب نظر کنی ز دورم
من خود ز حیات خود نگفتم	دیگر تو چه پیر ز بچو نفتم	در خانه گرم نه میگذرد	باری ز درم در آن بخوار
در لقمه نه سید چه بچم	باری من از کرشمه سنگم	زنیان شبی بکام سیکرد	دیوانگی آشکار سیکرد
او بر سر این فسانه درد	والله شده گرد اوزن درد	هر سن نظاره چنان زار	مانده بختی ز اندران کار
نادان ز سر کرشمه خندان	از گریه زار در دستان	بی غم که دشت گره نه بند	از گریه پر غمان بخندد
از آنکه بسینه داغ باشد	داغ دگرانش داغ باشد	دیخ چو کس آتشش فروزد	گرید بگدازد کس فروزد

در رخ بیزاست سینه منور از گل بودار چراغ خانه آن سوخته پیر و زخ آشفته پرسیده کیش از آن بهانه خون بکر که خوری بدینسان اورا جز عقل نیست که گیت طعنم چه زنی به سگ سپرد وزیر پای سگسانم تو رویش بکوی آن بر کیش سنان چو سگانم در کیش بکره سینه و فتنه بیزاست افسانه سرای شکر و گیت کان گوشه نشین روی چون نازدگان بنام خفته	کز که کس نباشدش در آتش زایش زنده بانه خوش گفت که سوخته برانقا کی کرد ز نمانیت کرانه وزیر که سیکنی چنین جان تعلیم ویت پرست چندین سوز سگم ز روی سستی ز آن پا خورم بدین سستی دیم گم از انجا بدیده خوشی بهر طایفم بود ز آس شوریده بهر آن بشو ریخته	آن کوه دل غیر دید ناخوش گل بهر از آن گل اندود حاصل چنان نشانده گاهی این سگ سگ گیت از دین سگ را چه خبر که کام تو چیت دیوانه بد و پشش داد مروم ز سستی که کم ندارد کینه پاک شود و کوی شسته تعلیم ویت نه از چه آوست از یار چه بوسه خارش پس گریه کمان ز جای برخا	آتش ز شرا گیسر و آتش کوه شعله گیسر نباشدش در مجنون شکسته سینه و آری وین غم گیت با چنین درد یا نیک و بد پیام تو چیت کای از غم من دل تو آزاد سگ سگ تبار و که غم ندارد بیش و بد بهر آن که شسته کیش روشت گم از چه آوست باجوی گم چه کار باشم می رفت و ندید از چه آوست
دیدن لیلیه مجنون را در خواب و در میان نهادن و بیکدیگر رسیدن			
گماهی ز جگر نوا کرد پروخته دل ز صبر و آرام گفتی چو شیش در از گشته تاگاه شبی ز بعد سالی دید از نظم خیال پرورد که شست بخون لاله لاله	که جان بقدیم حواله کرد گشتی بهر شب چاه برام با خود ز فراق سگ گشتی بگرفت ز اندیش ماله دیوانه خویش را به دور گاه از خره و رفت خاکش	آمیختنی نداشت با کس بنگام خیز بخت ناشاد چون رخ گل فلک پستی میخورد غم دل خراش کام به طاره جمالش زالما سگ شکسته می	نوس غم آشنای غم چون ابر گریستی بفساد ناخته ز گریه روی شستی و خوردن غم بود خویش نالیده سی ز زلف و خاش و افسانه روزگار میگفت

نوحه

سینوا نذر قصیدای دلشوز	سبک دگر ز بخت بد روز	زان ناله که ز خواب در بار	بیننده خواب گشت بیدار
چون جفت از خواب بیدار	زان دیده خوشش باز بیند	فی یار و نه آن وفا سگالی	بستر تنی و کنار خالی
نخعی ز طبع پخته روی را کو	خونابه ز رخ باستدین رفت	آهی ز دوش و سوخت پرده راز	وز پرده برون قفاوش آواز
در خانه همه مزاج و افغان	بر بسته دین چو بی زبانان	زان بیم که خواست نهره	کس نهره نداشت پند گفتن
چون سبزه این که گودش	آر بسته شد ز صبح روشن	خوشید با وج رفت خندان	چون نور دل نیازندان
آن عهد نشین ز عهد بر وفا	بر پشت جازه گل بار است	بکشا از نام رابنه تند	کاذب ز گشت صبا که کند
میر اند شتر بدشت پویان	آن کم شده راجک پویان	بر خیز رسید و بار که راند	نخعی چپ سرت و طلب ماند
چون شیب فراز را بجای جفت	در هر خاری که گلین است	دویش با نیک که شانه	افتاده میان سنگ است
بر پشت کوه پشت داده	بر پاشش نذر سبزه داده	آورد و صباش پری سبزه	ترکاشش خواب کرده سبزه
او خفته و سرنگان نشن	شیران شکار پاسبان	از بوی دوان صید فرست	از کار کشید جازه را پاس
آن تشنه بگر جهان خود میر	آمد سبک از جازه در زیر	از ریشه نکر و زان دود	در خاک بگریق ز د کام
با عشق چه صفا بود	هر یک از دوان بجای خود	او پهلوی یار خوشین رفت	جان جلاوه که آن سوی رفت
افسانه خوابش از زنی گشت	ز ناکشش بز آن خوشین	از گریه زار در کنون	میر نخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میرد	بر عاشق خفته آید میرد	ببینی که گریه گریه میرد	ز دوشش آب و کر و بیدار
یاران چو شانه بشو را گرد	از خواب در آن گل زرد	مجنون که ز خواب دید و کشت	پشتش بچال سبزه افتاد
از بانیش بر آتشین بون	ز دونه و باز گشت پریش	چون سکه کمین بان گشت	سنان عزیز نیز در گشت
بنیاد که دار و ستش تیر کرد	در شوش بپیش تیر اثر کرد	او دشت دل و دل سپرد	این یافته بان و لیک
او خفته میان خاک ماند	این پیش روی پاک ماند	او با خبر از گزند این سم	این بی شیر از خود و از دم
او داده دل بیا و این مهر	این کرده ز یاد و خوفه اش	بود و چو سایه خفته بر خاک	ما چشمه فرو گشت ز خاک
آمد چو دانه و باور بچران	در هر دوی که گنج جان	چستی ز با نوبش ز دور	چون هر ده به شتر از دم
بازوی خنادر از گردن	و خوش مراد ساز گردن	مجنون ز بگر نوبش ز دور	سبزه ز گشت نوبش ز دور

گشت آن پری از چشم غماز	دیوانه خویش را فسون ساز	از سماع و زلف کز دستم	ز بخیر شکسته طوق از بیم
چون بود در دل سیکه بسین	یعنی که دور یک خسته بین	تو نیز یکا به یکا شکسته	نقش و دلی از این بر شام
در ساخت بهر دوست با دو	و امیخت و مغرور کی پوست	شده ناز و دو چاشنی یکا	شده ناز و دو کانه یکا
آسوده و مرغ در کی دام	و امیخت و داده در کی جام	از سماع شد و زن یکا	از خوشی شد و دل یکا
دو صبح بهم دیده از دور	دو شعله یکا شده نور	بود به بیماری آن دو هم	آینه شیشه بهر شیشه
چون حاجت دوستی شود	هر چیز که جز غرض و فاشد	از دور که کار دل بر آرد	چیز سه دلی که گریه بود
از هر شکسته سخن شد آغاز	آمد بهمان جریده راز	مجنون ز نشاط و یار جان	بکشتا و زبان بر فشان
کای از خم زلف بزم تاب	بر چشم چشم در ستان خواب	غمی در تو پدید آید	غمی در کار غمت آید
امروز که بعد از روزگار	با دو خوشم آمد از بهار	از سماعش دل بود خواب	تا که بر آمد آفتاب
در خواب چنان خوابم	کافر فلک نهاد خشم	بیشتر من تو روی در رو	چون من و چشم در کی جو
خوابم چو پیش پرده برداشتم	تعبیر نظاره در نظر داشت	تا روز قیامت از بود تاب	بخوان خفتن بیا دین حاج
اینم که گاه در شکفته است	خشم ز دوس منهنز خفته است	یعنی که دو خواب هم همان	بیداری بخت افشان
اول بگذرید بس بدندان	سپس باز کشتا و خندان	دو شیشه خیال خودم و پیش	آن آینه را نهاد و پیش
چون بکس و آینه سیکه بود	رفت از به یکا گلی شک بود	آن هر دو چو بخت خوشی بیا	زان خواب غیب به جیت کار
افسانه خواب چون بهر شام	بیداری بهر پرده در شام	هر یک ز شب بیا به بی روز	میکرد شکایت بهر سوز
چندان غم دل شد آتش کار	کاه به فقیر سنگ خار	چندان غم دیده و فشان	کرندی سیم شد زمین چا
آن هر دو چو سوز باز پرورد	ز اسب خزان فتاده در گرد	در حبیب خوشی گل شنبه	بادی بهمانه در گنجید
مجنون خیال غیرت اندیش	میخواست بر ز سبیل خویش	زان که سبیل دروغ میزد	بر سبیل خویش تیغ میزد
زان یار یگان و ناجو	گشته به یگانگی سیکه گوی	خود را چون کرد ز اشفاق	میکرد چون دو دیده را غرق
یعنی که دوستی با در دل	دیده ز چه شد تشنه مال	دو سوخته دل بهم رسیده	سوم نه کسی جز آب دیده
با از دل و لب به جری رسید	بر دیده تر غبار می رسید	خوران ز شرم غایت	بکشتا و فشان در دواست

از عشق آن دوستی با	در قفس در آمده و در دام	سهر شاگرد سپیده دور باشته	در یکدیگر چشم بدخراسته
سلطان بنیر کشیده اند	شکر به شقایق باز مانده	تیو به عقاب سپیده از گفته	بیدار شدن به کنار گریخته
زین و دایره جوی به پیچید	بر کوه کشیده به تخته نجر	صدایا که سر سینه در انداخته	بر سینه کشیده بر خود انداخته
بهر بود و به سره نام	طرف کن پشت چاشنی کار	بی زحمت زشته و زنده	الدا شکر سینه بدل بهفت
شکر به قفس و زنده	طرح زلفا با گشت خوت	سایه ز حریفین به نام دوست	تا خورده شراب بهم زدوست
سجی چنین به امید و آرزو	نگفته شکر به بهار و بهار	پا خورده اگر چه جهان فراخ	انگشت ز چاشنی بهر بود
بر گنج رسیده زنده آقا	خازن بهر خزینه بهر جا	چون نقد خزان به دستم شد	در یکدن اگر گلی دم شد
افزون ز طلب تو پا خورم	شک نیست که به دست و پا کند	نقد کن زنده گنج ناگاه	ز افزونی عرص گم کنده راه
عاشق که گرفتار دل خواست	شریت بود از دمی شرابش	دارد که پس از ملاک باشد	بر جان خورده خاک باشد
آب از پس هر گشت بهشت	هم کار آید و بهشت	چون مرده شود در رستان	چو سود بجاوه گلستان
بر خاک شهید گل نشان	<p>باز گشتن بیلی از گنجیت</p> <p>مخزون و بیسوی خانه آمدن</p>		این بود از در و در خواندن
چون بهر بهر بهر بهر			خور شهید بهار روی زرد
موش و آفتاب پای	بر دست ز فرقه بهر بهر	بر غم شدن ز جای برقا	غذری بهر از لطف در خواست
او در خون و رفیق خاموش	تا تا کنش بهر بهر از بهوش	جهت زده بهر بهر از بهوش	تب از زنگرفت استخوانش
در دست مسافر خردمند	کو از شکاف شد ز زبان	اندر شیشه او خالی بهشت	خاموشی او جواب بهشت
خفتی کن پای پر زخارش	بر سینه گرفتار کنارش	نقد بهر بهر بهر بهر	بچسبید بهر بهر بهر
سیر محال ناله جبهه بهشت	بکشاد عنان تنگ بهشت	شد بهر بهر بهر بهر	شاهین بهر بهر بهر
سیرت و چشم خون نشان	خون ناله چشم اوران	چون ماه بهر بهر بهر	وان بهر بهر بهر
در گوشه غم نشسته بهر	تن در دامن زخمی دور	نیز بهر بهر بهر بهر	میسو خشت جهان با تشنه
چون زلف شهید گلزار	در دامن خاک بهر بهر	اندر بهر بهر بهر بهر	خاک مد چشم مردان
بهشت بهر بهر بهر	نور بهر بهر بهر بهر	باش بهر بهر بهر بهر	باش بهر بهر بهر بهر



از سوزش سینه آهی کرد	سر افغان سیاه سبک	میز و شنبی چونم رسیدی	میخواند چو بلبلان شنیدی
چون خسته شد از غم بگریزد	گر کین لبی در عشق مجنون و غمگین گفتن		گفت این نخلان درون بجز
بازم غم عشق ویر افتاد			بنیاد و صبریم بر افتاد
بازم بپوش گرفت دامن	خود را بپای من گز کرد	با این شب تیره که گز کرد	بر بست بر روی من در روز
باز این دل خسته در دگر کرد	از سینه گذشت در افتاد	چون بچ در دهن بر سر آورد	طوفان ز تیر سحر بر آورد
و دیگر نه شوقی در بر افتاد	آتش بدرون چو شمع	گویند که تا که از در و بام	که تا به روی دگاه پیغام
طاقت بر سپید چو شمع	افسانه شد سحر زبانی	بی در که فارغ است و خندان	که دانه حال در خندان
آلوده شد به هر دانی	اورا چه خبر که بیدار چیست	با سر که نمی دهم برون	دانه غم من دلی نه چون
غافل که همیشه بجز نیست	وز جگر غم برون نیام	اکنون چه کنم حجاب آرم	کافشار چه در مرغ شرم
گیرم که بود برده جام	از زده دری چه پاک باشد	در حجاب عشق جام خوردن	و آنکه غم ننگ نام خوردن
آنرا که در دهن پاک باشد	که خفت کند سنگ سارم	شوریده که غرق حال شد	رسو شدش جمال شد
دست من در سینه یارم	وارد ایشان نشاند و سنگ	هر کس نبشسته و قبیل	با محرم خویش هم طویل
دیوانه که میگردد از سنگ	مجدد با چو سحر	هر کس که ذری از تیر گاه	بر لاله و گل ز خوش خراش
سکین من نشاند و سنگ	چون من نفس بانه در	پیوند زوستان کشاده	و طشت و شندان ققاده
الا که من گسسته پیوند	از طشت و شندان ترسد	کافشار چه شود و شانه سیر	چیز خوردن ز غم چیست تندر
آن کوزه پاک جان ترسد	از سحر که خستد و یار	عاشق که نیر پیچ شد خم	از زخم زبان کجا خورد خم
دست هر طرست که در بتابد	گر تیغ کشد دگر ز بام	گر کشد شوم ز تیغ پولاد	باری بر هم دست بیداد
زین پس من و یار مهر باقم	راحت پوشش گاو بریدن	اقتدار پیش ناقد در دل	دانی که خوش چیست سبل
سرش که بان از بیدار	از تن اگرش بر نه شاید	ای دوست که بی نمی و بان	آتش ده باتونی و بان
آن که بر آن قلم نباید	بیگانه ز طاهر بیدار دور	اقتدار که سبل در کوشش	زافسون ظاهر کی چه کوشش

گر تو دل شایخ شایخ و ارسے	باری قدم فراخ و ارسے	باز غم و زغن چنانکه دانه	شع غم خویش میتوانی
بیچاره من حصار بخت	وز راویہ عدم نشسته	کنج و غم نشسته چون	زندانی تنگنا سے اندوه
گردم ز غم از دور و تنگ	ترسم که غم ز بام و در	شبهه که مرا ز افق بر آید	مهرباب ز غم در آید
چشمم بستره را ز گوید	جانم غم رفته باز گوید	یاد تو چنان من بر دوش	کز هستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم یار	باشم بهلاک خوشین شاد	گر روزمانه بیوفاسی	باری تو کن که آشناسی
بر سینه لک زدن که بستم	عصمت مطلب من که بستم	خونابه آب دیده میرنجیت	دل هم سر خود گرفته بگریخت
جانیت نشانه گاه صد تیر	خوابش گذارد خواه بگیر	گفتی که صبور باش مخروش	این قصه دلم نمی کند گوش
ای دوست ز دوست دور بود	و آنگاه دل صبور بود	چون من بهلاک جان سپرم	دور از تو ز دوری تو مرم
از آه تو گریه رسد دود	در خاک مرا کجا کند سود	تا جان ز غم خنای نتابد	مشار که دل خصل من یابد
خرکی ز در گشت نالان	تا سر نهند بر سر پالان	هر چند ز بخت خود بجانم	هر چه که بینم از تو دلم
و من که ز کینگی بخت بد	تهدت بزبان خار بندد	عشت ز دلم که سر بخون	آزار فلک به برون زو
سوزن که ز پا برون کشد	با همسر خود شود به پیکار	مانطع حیات در نوشتم	تو دیر بزی که ما گد مشتم
گویند چنین فلک بنیاد	حاضر شدن مجنون و غمیت لیلی و بیوش شدن		کان لحظه که زانج یاب شاد
معشوق غمیز روی نهفت			آن گشته بخواب پیوری نهفت
از زندگیش نند اساسی			تا از شب تیره رفت پاسی
چون باز آمد مرید را بهوش			افتاد و رونه باز در جوش
آن سایه آفتاب گشته	روشنه بخون و آب گشته	غلطید بجاک چون گیای	می زد بهلاک سوت و پائی
سیکند بصد شنبه جانے	سیر دبه هزار غم فغانے	گویی که بول جان خود مرد	بر بستر اینک کند درد
نه مرده نه زنده بودا روز	چون غم زده مشعل که سوز	چون مرغ سرشار غم و خون	از موزن گوهر آمد آواز
شد پیر و ظلمت از هوا دور	روشنست همان چشمه نود	آن خانه فروش کینه پرور	آمد قدری بخویش تن باز
افتان خیزان جای برضا	کبشاد و دیده در حیا	سیگشت لی خراش خورده	چون خسته دو دباش خورده

زبان زخم که در جگر رسیدن	خون از زره دیده سید و پیش	آنختی جز سیدی نقان کرد	آهنگ نشید عاشقان کرد
از ناک سینه شکست	غزل گفتن مجنون در سحر ای سید		
بایسج کسان کوسه یاریم	نوری نه دید آفتابیم	چون گل ز خوشی بخت کوشیم	هر چند لباس زنده پوشیم
جانی نه و با خضر و نه ایم	در زیر گلیم بادشایم	جامه ز لباس پاره دوزیم	خانه ز بی نظاره سوزیم
گر از غم ویرنیاں گدایم	بی حشمت دیده عشق یاریم	باشیر و گوزن هم چشایم	باز غم و زخم هم آشایم
بی منت تلخ سهر فرایم	بر نغمه چند پاسه کوبیم	بی خبره تر از ده خرابیم	بی آب تر از بطشیم
در سایه بوم جاسه رویم	یار است کلبه در آن غزیم	دل نه تگریر خون ناست	مان گریه سوس می و کباب
کنجی ستانم اندرون کینه	خامنه ز درونه های افکار	ای آند و گداز شسته نگاه	بختم ز تو مانده دست کوتاه
یار پرورش ستانم زار	هر دم ز دل تو بر کران بود	از حال من آنکه اندت یاد	کاشکند خصل غم به بنیاد
مادر تن من نشان جان بود	چپ و دگ کباب و نازش	تا خوانده رسیدن این چو ساز	تا گفته گشتن این چو ساز
بیار که کوچ کرد جانش	کم ز آنکه به نیست ز مانی	سایم ز فراق پر لب آید	می آئی یا برون خرامد
گیرم نه کنی شکر نشانی	باز آئی که زان گشت خالی	تک آید بام زان بدو	بیگانه چو می کند رین کو
چون غم من مانده حاسی	دووی ز تو و انگهی جوی	بنمای خ چو پاسه سیم	بنواز بشمر بیت سپیم
گفتی که صبور شود بدو	وین سوخته را پاک جان	خیم ز تو سوس و خم سیم	کس نیست که خون من بریزد
عشق تو منم جهان است	از یک من دل برود ساز	تیم زان آستان کس پاک	بگذار که بر دست شوم خاک
گر جز گنجی و گر کینه ناز	یا تو و جوتیم کنی پست	دل بر کنم ز کشت ناست	عمر از کند خلاف در است
گرفته به تطفم دی دست	بشاند مرا آب شیرین	از سبکی چندان جهانی	آزاد نیم هیچ حاسی
هر چند کآن رخ دل آنگیز	بی عشق بهباد آرد و چو دم	آسوده مباد بام از روز	کز در غمت نباشد م سو
اگرچه عشق شد و جودم	بازین دو کلام بر سر	گیرم خوشی نداد و کونان	به بهشت کبی تو چون آن
دل رفت که بهشت بر آید	خود را کینار گیرم از زوق	چون باشد رغبت کنارم	چون طاقت نیست ندارم
منم چو ترا بجان پر شوق			

نام تو بر زبان نیاید	در قالب مرده جان نیاید	بندی بس زبانی ندارم	کین دکنده من آن ندارم
پوشیدن غم من بخیزد	هر چه بیند که پر بود بریزد	زیرین طلب من کفایت	کز دست برون نمایان و لایت
بندار چه صلاح کار مرد	بدل شدگان عشق در دست	زان سینه که عشق مجلس را	اندیشه نام و رنگ بر رخسار
اشک که عشق گرم بودید	از دل قسم صلاح شودید	پولاد که سنگا کشتد خرد	زوشیشه درست پلای آن برد
عشق اول کار و نواز است	چون آفت عیان من در آید	طوفان که خون به ابر گردید	اول کف پای خلق شودید
خبر خود و دیده خون واک	با چرخ ستیزه چون توان کرد	فریاد که جان ز غم زبون شد	وز رخسار دیده دل بر رو شد
آن تن که خنیده بود گشت	دان فلک که بدستم شد از دست	سیلاب بلا در آمد از فوق	گشتم چه سود چون شدم غرق
این آه که هر که ز غم نرم	بازار حبیل میکشیم گرم	بر سوز دلم که رستخیز است	از گشت سینه که شعله نیر است
من بی تو بدین سیاه روی	بی من تو چو گوشت نکوئی	ای غنچه رنگ خوبی چوئی	دین شمس و دود روی چوئی
چشم سپید بنار چوئی	غایت شب دراز چوئی	در خون که می شوی سبک	بر جان که می کشی مرده تیز
از دست که داده بیستانی	در زخم که جرحه می غستانی	گشتم بدست چو خاک ناچیز	یک جود بریز بر سرم نیز
یاری که بکمر و نواز است	با گفته بداند آنچه را است	بخشنده که آستین کشاید	ناخواسته بخشد آنچه باید
گسل بر نارسیده گستاخ	چون خفته شود خود از شاخ	آن وعده که داد بخت گناام	کت از می لعل خوش کنم گام
آدم من آن شراب گلرنگ	لیکن چو فداوشیشه بر سنگ	از روی تو هر چه دید جانم	در روی تو گفت چون تو نام
هر قطره خون برین رخ زرد	پندار که چشمه است از زرد	از دیده بود چو جوی خرم	سیران که کشند بوی خرم
از شعله آه در دلام	پرا باده بین همه زبانم	مار ابا مان گراز توره نیست	تو غمزه زنی تر از گنه نیست
سیاه که خون به عشق بریزد	رحمت لبش چو گوشت خیزد	شادی بخت که غم کند کم	پیش چو توئی و آن گله غم
در غم رسد از تو نیز شادم	وین شادی و غم همیشه با دم	هر تو در استخوان من باد	در تو دودای جان من باد
جیون چه بدی هم دل انگیز	از سینه برون دانتش تیز	کوه از چکشش بخون آمد	فریاد زو حشیان بگرد
هر روز بدین نیاز است	با خورشید دی دم نرسد	شب تاب هر صبح تا شام	یک لحظه روشن کردی آرام
	در دل غم دوست داشت تا هر	وان لحظه که بر دوا خودش برد	

گوینده این حدیث زیبا	رفتن لیلی با دختران بباغ و خیر وفات	این گونه نگاشت روی سبلی
کان زهره شب نشین میجو	مجنون شنیدن بد رنج و رنجور شدن	چون در غم دوست ماند بستان
چون غمزدگان بدر میوید	باناله و آه سرد می بود	هر دم که ز دشتی برون رفت
باسایه غم درازی گفت	در پیش خیال رازی گفت	ز چو به شده ز رنگ زردش
هر روز در ز جلوده گاش	تا یک شده ز دواش	خون نخت ملی ز دیده اش
چشمی که بگریه پیش میکرد	زان باده غار پیش میکرد	بی سر به و گرس روش
از دل غم غمش در دیده	دل غم غمش بر رخ نشسته	نسبت بهمش تمام کرده
نی گفت که سایه به تمام	انی غم که سایه بر آب	پهلوی او چو سر نه خال
خالی شده از جلاش	مغزل شده ز جلوده اش	بر رخ بدل سپیده اش
ز انروی که دایره رانور	با آنمه نیل چشم بدور	گلگون فدا ده خاک گشته
پیرایه ز چو سنگ مانده	آینه چین بزرگ مانده	از زخم زبان شاه آزاد
بنی خوشین ز گفتگوی ریش	وز لعل چو زلف خود پیش	دل بر غم سپید میکرد
غم که چو بگفت در دست	در سینه گرونی هلاکت	لب و دهن آفت درون
گردد چو نور بسته سرگرم	پولاد درشت را کند نرم	کف در دهن آید از خروش
دشمنه بگر فرو توان خورد	سخت است فرو خوردن	خیزد ز جلاش فغانی
مرد است که بی خروش باشد	نشنه ز دوش خروش باشد	خوردن که تواند استخوان
بیم از خود ز آخرین خواه	در دل چنان چو قطره آب	کش می تراود از شک غار
آن غم که درون بود زلزلش	بیرون گذرد غم از سفاک	خساره سخن کند بفریاد
بیرون حکایت درونه باشد	عنوان ز غرض نونه باشد	بوش خبر از درونش
کانون آتش بگوش اندود	همسایه تو بگریه از دود	بی حیا چو پرست سعاد
از بخت چو آتش تنگ	کردی بلوان وادی تنگ	از جبهه غم برون شدی تنگ

چند پری و شمع بهشتی	رانی برب و شگفتی	گفتی غم از آن شکسته حالی	کردی سخن درونه خالی
لحقی ز بهر نقش بنیان	و گوشه شدی ز غم نشینان	با سبزه ز دوست را گفتی	با سر و غم دراز گفتی
بر مرغ که در هوا پرید	بشع ز نوازش بر درید	شب چون موخانه بازگشتی	بازش غم دل درازگشتی
چون شمع ز غم فرو ریود	شب سوخته روز مرده پیود	روزی ز غم اندران زیود	شنگ آکده زانده درود
از گنج سراسر آتش اندود	گرشته بروش افت چود	خوبان که بدند هم نشینش	گفته شد بهر دست قرینش
رفتند بسیم به جویله	در خلستان آن قبیله	که بر رخ یا سیمین چسبیده	که در تر شاخ گل خرنیده
هر سرخ گل شکفته بود	لیله بهیان چون گل زرد	هر غنچه کث ده لب بخنده	لیله چو نقشه رنگته ده
هر بهر طبی زیار میخورد	لیله ز زمانه خار میخورد	هر لاله بوی مشک گشته	لیلی چو نهال خشک گشته
هر سر و زبوی خانه بهیست	لیلی ز سر شک جامه بهیست	هر کبک روان بنار مالی	لیلی چو تار و نیم بهیست
خشی چو دران باطل گل رود	گفته شد میان سبزه جود	از گرمی آفتاب سوزان	در سایه شدند نیم روزان
در انجمنی که شک مرود	یک سایه و آفتاب ده بود	شسته ز روان نقان مجنون	صافی گری چو در کنون
از سوز رفیق سینه پراغ	میگشت بجایگاه آن طغ	بشناخت که آن تبار کدرا	هر کبک به چو نسبت و چه تار
در حلقه شان خود سیله	شد در سپهر آرمون سیله	کان باد که در قفس سست	در یلی از آن سراتی است
در گلشن آن بهار خندان	بر پشت نوا ای درو مندان	سوزان غنای ز قفس لکش	سیگفت چو شعله ای کاش
زان ز فرم جراته انگیز	نی زو بجگز زبانه تینر	خوبان چو نوا ای او شنیدند	در پرده جامه جان دیدند
زان نغمه شدند دور از آرا	چون آهونند و شتر شام	معشوقه چو نام نایار شنید	وان ناله جان و کار شنید
شوریده ز جای پیش بر خاست	ستر او پیش پیش بر خاست	در پیش شکل سر که شنید	خسار و بهر شست پای او
گفت از سر گر یکای کور	به گانه نای آشنا حوس	واکم که بهین و هم تر شنید	در ای اثر سحر ز اور شنید
زین نوغری که کردی آغاز	نوگشت هر غم کمن باز	زان غم و کین ترانه زانی	مارا خنده به ده ار توانی
کز دست دل بهم رسید	چونست میان آب دیده	منزل کجا نام خار دارد	بسته تر که نام خار دارد
همه ناگاه او که نام مورت	همه ناگاه او که نام مورت	سینه گدازم دلش را دوست	دیده که نام زان را دوست

بالا شل بغاز تنگ چوشت	پلوش بروی سنگ چوشت	با گیت ز رو تیره راوش	چون میگردد شب دراز
دارو بد گر خیال بیست	با هم خیال روی بیست	بشیند چو این سخن خرد	بکشد باز خون دمی چند
گفت ای بوفاسرشته جاتا	قاصر حدیث دل و نهتا	آن یار که بهر و ستا گشت	دل زانده او نباید تافت
کز تو تشنه بود در چو خور	دور از تو تشنه ز خوشیت دور	دل را نه داده بود آزاد	جان نیره بیدلی بتوداد
تا زبست نظر بسوی تو داشت	چون مردم هم آرزوی تو داشت	زان ره که گذشت بی لبت	همه نشدش گر خیالت
چون با تو گشت روش بادو	با خاک سپاه شدیم آغوش	همچو آن عشق نازنین است	همچو آن را یگان زمین است
گرفت بخواب که قرار است	وز بنجالی برست بار است	هست از تو بنجانیز بیتاب	می بیند خوابت اندر آن
آنرا که بر آمد از غمت بهوش	مان تا کنی ز دل فراموش	بیلی چو شنید این سخن را	در خاک فکند سروتق را
مینور و سرو و ست پای بچا	چون مرغ بریده سرتاپاک	گوینده نادرست چنان	اگر گفته خویش نشد پشیمان
چند آنکه نمود خوار است	پیوسته گشت زخم کار است	رخسکه بدل شد و جگر هم	انپاست که شود ویرم
در تن چو گنج خفاست	از چپا که با گره توان بست	خوبان و گر که حال دیدند	از هر طرفی فراد و دیدند
شوریدن حال بگر فتنه	فریاد و نفس بر گرفتند	بجویشتش بخانه بردند	ز آنگونه باورش سپردند
شد پیر زن جگر دریده	زان تیره نفس نفس بریده	افتاده برو چو خس بریده	یا بر سر آتش کبابی
توان ز جگر سپید پیچید	وفات بیلی عشق مجنون و وصیت کردن او		دیدن توان خزان لزلزل
آنچه خزان بغاز تنگ داشت			بنشست سجایا بلبلان راغ
خساره کلاه برین چو گشت	آینه آینه آینه گشت	هر غنچه که جملوه کرد گشت	در خیتن آمد از ششخ
پیر برگ شده زمین گذار	چون مجلس مکران بدیدار	زیر آن گل و لاله شست و دار	الیده چهار دست برد
هر سوی برهنه گشتانی	چون راه فتاده کاروانی	راسیب طبا پنجهای صحر	عالمان زمین شکوفه تر
منتظار کلاغ بر سر گل	متراض شده بر لبیل	خفته علم شکوفه در خاک	عباس شده درخت خفاک
شیراز گل گره کشاده	هر سو ورتی بیرون فتاده	مانده همه پنجهای نوش بوا	از خنده شکری ترش سوا
برگی کز باد شد گریزان	هر گشته و آن قحان خیزان	نگرس که بنجواب ششم بست	از بانگ غن ز خواب جسته

از زبان شده بکلام چو ک

سوسن رغبار سفید چرخ	کازاده و باغبان سر و کار	دشمنه یا سمین ازین سیاه	پیمان لاله باد پیا سیاه
وزن لاله سر و دست خانه	چون مردم سست از زمانه	کسیوی نهفته خاک بوسان	چون زلف نمیده عروسان
نسرین بلب زانه خورن	در شلخ بتازانه خورن	در هم شده عجب پهل از باد	شاه طلب از درخت شمشاد
انگه چین شکوفه ریخ	افتاد سنگ بر ستخریخ	بیاد که بهار عالمی بود	ز دشت زنده گس نم بود
آتش زده گشت نو بهار	ز آب برفت چینه سار	آن شیش کن که در جگر داشت	بان برد که سبک جان گداز داشت
آن گل که شد فشان بهار	جان نیز رویشان شال	آینخت بسوزن و جوش	بیاری جان ناتوانش
شاه ز تنش چنان بر کرد	کفش دوز آتشان بر کرد	پای کتار بستر آورد	سر پوش اجل بسوزد آورد
گشتش تن گوهرین سلطان	از بستر رخ ساخت لیل	پیشش که می خواب در گشت	در بند غنودن در گشت
در آتش تب نشاند افش	یا قوت کبود گشت افش	گشتش خوی به روان میل	هم و همه زده شدست میل
کسیوز شکج زان ماندش	ز گس که شمه باز ماندش	شد تیره جمال صبحش	و افتاد بزدی آفتابش
تب لاله بختوری چرخ	تخاله نهاد بر لبش داغ	هم به چرخ و هم اندوه باد	یک جان بدو خرم شد گرفتار
در تلو سبک چنان جگر سوز	سیدید عقوبت و سوز	چون شد که آنکس فرغ دسان	از بند نفس شود به پرواز
ران نکته که زو جانش آمد	بکشاد جریه پیش آمد	کاهی در دهن انده نه است	و اندیشه من ترش است
زین غم که برای من کشید	آزده شدی ز رخ و نیک	ناچار چو غم از تن تست	بار دل من بگردن تست
رسمی که نمند بر نهادم	لا بد تو گشتی که از تو دادم	کار که هر او بود به صورت	آن کار تر افتد ضرورت
در خوشه قند چو آتش تیز	از وی تنه را چه جگر تیز	هر که که جگر خراش گمرد	قالب چکند اگر نمیرد
یتار مرا که پی فشرده	ز دست ز قیاسش سپرد	وقت است کنون که خیر هم آورد	زامل کنم از تو ز دست خویش
عذرت بکدام رای خواهم	مروت کار از خدای خواهم	چشم پس ازین نمی بیناد	بعد از غم من شیشه بیناد
بر در ز بستر هلاکم	وز آب و دیده شوی پاکم	وز آتش سینه سوز نمودم	بر بوی جگر رسان در نمودم
خون زیر بوی مشک بودم	تا غازه تر بود برویم	گل زن ز جبین بوی میم	کافور فشان ز موی خوشیم
چون از پی مرقم نهانم	پوشیده بلباس آن جهانم	از دهن چاک یار سوز	یکباره بیار و دگر خون



همه با خود از آن حصص پاک	پیوند وفا بر من نه خاک	چون نوشت آن شود که از	سلی به جنازه بر بند خشت
کم کن قدری ثوب مارا	داد از ده آن غریب مارا	کایر چو شدان درین عرو	لب تازه کند بفرقی بوسه
در جلوه من کست در نظاره	وز سینه بر آورد حراره	از رخ بر زمین شود زلفش	در گر تیرخ شک افشان
از گین کست از جگر قبارا	خونین کند از نفس سوارا	سرب شود از ترانه سوز	قاری شود از زلف در دلف
از گریه روان کند درود	وز ناله بر آورد سرود	او نمه غم زنده نام	من قصه کنان برون هم
آید قدری چه مهر بانان	تا حجه خوابگاه جانان	وانگه بود فاجعت نامه دانه	همخواه شود اگر تواند
در زندگه ار بود کاری	در خاک هم رسم باری	گر آنچه که گفتی از یقین است	بشمار که وقت آن به پیش
اینک رخ اگر حال خواهی	وینک من اگرصال خواهی	سوزی ندو کا بعد از نگین	تن باتن جهان جهان دین
رخ دو چراغ اندکی کن	خون دوشید راسیک کن	گر چه از دم سر مردم آید	خون سزدند هنوز در پست
با گریه غم آورد در بر	پیوند بخون گرم بهتر	در دل شود که بر من آئی	چون جان بدیدم تن آئی
گیری کم دوست چون گران	جان دوستی بود ز جان	از مرد مستور بر نگردم	زا زوی که پیوستا مردم
با آنکه گنسنده ناله و شور	نتوان بس ده فست در گور	با اینهمه من بنزل خویش	خالی کنم ز تو گل خویش
هر کس پی زندگان گزیند	کس رو گزیند شنگان نه	چون خاک شود وجود پاکم	بر باد دهد نهانه خاکم
با باد صبا غبار گرم	گرد سر کوی یار گرم	گویند که گرد باد درشت	جانی سزدن منید در گشت
من نیز جان دهم کتاک	گرم بستر چو گرد باد	لیکن تونه آن کسی که پیوست	همخانه جان شوی بسک پست
بشمار که سوی آن خرابی	همراه در چو من نیابی	غیر بسک که جان توبه غم بود	در جستن همه عدم بود
همه چه بود که جان خویش	همخواه همدم و هم آغوش	این راه دراز گاه و بیگاه	زافسانه غم کنیم کوتاه
چندان ز تو انتظار برم	کانه ره انتظار برم	امروز که گشت جان بسک پاک	من مرده در انتظار بر پاک
دوری نهایی پیش از نیم	کز کتم عدم ره تو به نیم	نشین که بساط در نوشتم	توزود بساک من گذشتیم
گفت این سخن و ز حال گشت	وز حالت خویش بخیر گشت	جانش که میان رخ خون ترا	مجنون گویان ز تن برون
او رفت ز دهر عمر فرسای	وان گشت که نداشت اندر بیا	بچست جهان چچ پند چ	دانشه نظر نکرد در هیچ

نگین منگ کای این	کاول سست و آخر گشت	مسیحی گشت حیاتش	همیشه ز سر شد نباش
سر و کایه بود از کایه	فردا همه چیزمست و غاش	ای که چو غافلان جوانی	تا دل نمی بدین خرابی
مان تا خوری و میریایم	کایه پروت که دوات آرام	این برشته گنبد مدور	دارد دو در چپست بی در
هر کس درش برون بسته	از شد زنی مانده بسته	چون بیانی زار نیست پرکار	در شد گشت مهره مار
جانی که گشت راه در شیب	بخش عشق نبوده با خویش	زین خانه که خفته گاه در دست	زادی که بری تا محزونست
چون بنشینم ازین گذرگاه	آن که بر کمر تو شده راه	بارب چو بری زین هوام	ز ایمان در ست بخش نام
زین مر حاشیت هم کس	حسب ریافتن مجنون از وفات	لیلی و بر خاک او رفتن و وفات یافت	خبر بد رقمه عطای تو بس
خواننده این خط کمال	بایچه عشق در عدم رفت	مادر که بدید حال لیلی	برداشت بنوعه ای دلی
کان بهت چو ازین سرانم رفت	کانت ز روش فغان آرد	افتاد ز غم چو خاک بر	وز در و گنبد خاک بر
آهی ز جگر چنان بر آورد	میر خیت پیشم مرد کافر	پر کانه تر ز روی می کنند	وز بهر سر شک جوی می کنند
از کندن بنیهای پر نور	ناخن به ناخن می کشد	زان شد که کش بر روی فست	خونابه زنج بجوی فست
سر میزد و رخ کباب می کرد	خساره ز خون دیده گنگ	کردند بد و سپهرین چاک	و ستار شرف زنده بر خاک
خویشان هم آمدند و گنگ	آگه شده بد ز حمت یار	آز رده دل و جگر در دیده	بر در بیا تش سیه
مجنون ز خبر گشتن فادار	وز خانه بدید شد سر سیه	لیلی گویان برادر خوشی	ایشان ز پس و جنازه پیش
گاه در درون و ز فیر	بر خاست فغان ز کوچه راه	یکجا شده مردون فراهم	پر دین و نبات نوش راهم
بروند برون جنازه ماه	برشت قدم که هم غمان	در پیش جنازه رفت خدا	نی در دند دغ در و دندان
عاشق که نظاره چنان	سیکفت سر و دو پای فست	نظم از سر و جد حال بخواند	نوش خوش غزل وصال بخواند
از دیده ره جنازه می رفت	کز بحر برست جان پیروز	در برم وصال نوش نشستم	وز در و فراق باز رستم
کاملنه صد از چنین روز	بل غایبه وصال سائیم	وصلی که در و قرب جانی	نی جان گنبد زنگانی
در گل نه رفتن سفاک سائیم	از صحبت این تن سفاک	وقت است که خانه سازد کون	پیرانی از سفاک مجنون
مردیکه کشیده وشت بلین			

بی منت دیده روی بینیم	بی زحمت اصل بوسیم چشیم	بی پرد خلق جلوه سازیم	بی منت خشم عشق بازیم
آن دست که از زبان پریم	در گردن یکدیگر در آیم	همخانه شومیم موی درویم	همخوانه شومیم موی درویم
زین خواب درازی است	سر بر نمانیم تا قیامت	پوید خیز نین پاک با پاک	ماند به خیزه خاک با خاک
باید بگریه سنگ آرد	تا هر دو جبهه یکی شود آرد	کز زب خاک تنگ مایه آرد	بست این دم فراغ مایه آرد
بیرون خسته را درین شور	فلک کده نکو تر از گور	نی از شمشیر از احاطه شور	نی با گشتیب زینا گوش
نی عریضه فشرده جهان +	نی سنگ ملامت کرانان	نی بیشتر دیده بان بهر آن	نی دیکسوی چشم با سحر آن
افزاده دیار دلخ و دیده	زان غم با جل فراغ دیده	ای کاهه لعلین بخون	مروت فدا گمانی با خون
ای شمشیر نده زین زخمش	میخند کنون یکایک بنوش	وی دوست کت شمشیر ترا	نگری چشم که شاد نیست
چند آنکه بهر من زنی دوا	در نوبه سبلی اندر افزا	هر گریه که بهر من کتی سدا	می گزینش با سبلی انداز
دوئی که کس بجوید من	بر یاد کند زده است کون	در شام از سیر کت خاک	از شام آن جهان پاک
بر من چو دوا می درینم	نی از من که سوی اویم	عقوی که خیزیم در گاه	نی از پی آن که در اخواه
در تو شمشیر که نمک سیر	از چاشنی غمش نمک سیر	ملوک از سبیم سیاه سیر	نام لب از سبیم سیاه سیر
زین بوسه بخاکش از خورن	کو کین برسان بخاک خورن	راه از چقیامت شمشیر	در دم زونی رسم بکوش
زین پاچه راه در نیام	جان پای کتم بر شتابم	ای جان عزیز دل هیدار	کان جان عزیز یافتم
زینسان همه ترانه میرد	رقص غمش عاشقانه میرد	آنرا که در و نه رنده و ش بود	زین زغره وصال خوش بود
وان کس که نداشت از دست	در گریه از خنده میکرد	خلقی بکبان که در دست	از بخودی آمد دست
این در دل کس کو به دست	افسانه کند را کند دست	سیرفت در آن غم تراب	تا خواب که شکار خوش خواب
چون شمشیر که اگر در افلاک	در خاک اندر و نیت خاک	گر این جگر زین کشاوند	وان کان که در و نه اند
بخون زینان شمشیر	واقعا در خشم بکوشیم	بگرفت عروس را در آغوش	روشتا بروی زود با دوش
و در خشم بر پا بسک	رفتاد و تران بر جفا سک	خیزان خشم نه سر از کار	جستند شمشیر از انداز
تا سنان کند چشم خورن	بر کشته زنده شمشیر	چون کاه بچوبه کشته	چرا غنیمت سیر زنده

او از من خجسته خجسته بود	خجسته خجسته بود	با هم شده بود دوست با تو	پرواز نوره دوست با تو
از دین خجسته از دین خجسته	از جان زنی خجسته خجسته	پاژو که حامل خجسته خجسته	از هم نكشاد بسکه خجسته
افقا و مغز نشان خجسته	گو یا ز جلد خجسته خجسته	پیری دوسه از بزرگواران	گفتند خجسته خجسته میل باران
کامین کار خجسته خجسته	سری نه خجسته خجسته	ورنه بهوس که خجسته خجسته	کز جان مغز دست خجسته
خجسته خجسته خجسته	در راه وفا خجسته خجسته	وصلی ابرو بر این ای باست	وصلی که بود چنین حلال
افسی که نباشد خجسته	رشتن کجا شود و دو دام	گشتا شقی این مقام دارد	آقوی بجهان چنانم دارد
که هر دو نه در خاک بود	تا از این نفس پاک بودند	وام روز که شهر خجسته خجسته	پیدا شد که خود دیگر پاکند
اولی بود از خجسته خجسته	پاکیزه تنی پاک جانی	در هم نماند حال زیشان	در گردن با و بال ایشان
از سوز دل آن حکایت کرد	کرد آن همه را در و نه نگار	کردند بدو اشک زری	بر سر دو فتاده خاک زری
دران روش که در گذشتند	گریان بو خانه باز گشتند	ز افسوس دند بفره چو خجسته	خو و حال عمر خجسته خجسته
تا آنکه در میان و به خجسته	پیش خجسته خجسته	عمر از چه بر آدمی خجسته	عمری که خجسته بود چه خجسته
این عمر که ری کس نماند	چون باور و که پس نماند	نقد شده چون توان گشتند	ماساده دل خاک غماز
هر دم گمان کینه خجسته	تیری کشد آسمان کجاست	نگار که به دیگر کس کشاید	کز دی چو گشت بر آید
از وی که جلد که گاه خجسته	روز و همه خلق را نیک شمر	آزما که بود بزرگ بنیاد	از مرگ کسی چرا شود شاد
از نوبت کس کس خجسته	این کار بخت خجسته خجسته	گیر دره تو ارجل نهانست	گیر نه می خود تو دانست
غافل مشد از جوانی خجسته	می ترس خجسته جانی خجسته	موی سیت که تیره گشت	از عاریت زمانه نگشت
ناخوش بود از آن و بر طراز	کز یور عاریت کس ناز	این چشمه خور که آب جوش	از موی به خجسته خجسته
این شب که ترا خجسته خجسته	تا چشم بهم زنی شود روز	هر همه نو بر آسمان است	ماهی گیر که به نوبت
از نیم و کام هر چه خجسته	از نیمه شست او خجسته	چرخ سیت خراس آسپارو	چو کینه خود در آسپارو
هر چه خجسته خجسته	هم خجسته خجسته خجسته	آتش چو شعله بر کشد سر	چه هنرم خشک و گل تر
باز از جهان مبین که خجسته	کان جمله خجسته خجسته	شما شمرنگ که به خجسته	کو تیغ ناید ز دندان

بجوشش منار که هست و خورده	باشند دم گرگ دام رو باه	خندیدن آسمان که نیست	ای خنده که آن زخمت کم نیست
چون شد بد تو شیر بدو	دست از ده خود بخوان و شو	دزدی که ز کو تو ال باشد	در قلعه در درن چه حال باشد
خازن چون کند خزینت تاراج	کنجینه بقیع بن چه محتاج	این کهنه رباط بخت اندوز	راهی است که میر و شیر بر روز
هر دم که زنی تو گاه بگاه	گامی است که نمی درین گاه	با تافتن برین رواست	پیدا شد که چند زنده باست
بس خرفستان که در اقا	بستند طویل قیامت	زین مر حله چون برون چیدند	رفتند چنانکه پس ندریدند
خام است که در سحر بر سوز	جا گرم کند برای ده روز	در پنجه غرور ورنه نخشد	طوفان به تنور ورنه نکشد
بگسل وفای مادر خاک	گو بچه خویش را خور دیاک	گفتی که مر شایین زروا	نیکی است که ایت بد بنال
گنجی که دل تو شد دارد	بنگر چو تو چند یاد دارد	خوشی شدنت چو کودک ز قند	زین مرده مرده رنگ تا چند
از لببانی رسید ه گیت	وان زه کسان رسید ه گیت	پیچ است دمی که پیچ پیچ	بر پیچ بماند دل که پیچ
چون برگه ه تی دمی پیچ	چون باز کنی چه پیش پیچ	خاک شد خزینت در بنای	چندین چه دولی زبهر خاست
این شیشه می پرنگه ارد	ز آنکس کند که سنگ ارد	تا نکرده شده جهان نهان	تا نکرده گیت که جهان نیست
آن جمله هم کی درین سوز	در مرثیه مادر و برادر خود که نامش	حسام الدین بود و میگوید	از روی زخوشین برین سوز
کمال و نور ز خسترم رفت	که شد دومه دو هفته من	چرخ از دو طایفه که پیچ	هم مادر و هم برادر رفت
یک هفته ز خست خفته من	چرخ از دو طایفه که پیچ	یکتینه دو یار بر نگیرد	در هر دم بد و تیر و خست سینه
بخت از دو شکوه را د پیچ	یکتینه دو یار بر نگیرد	این که دو سو می گراید	فریاد که ماتم دو افتاد
چین ست و دای چون منی را	دوم ز پیش چگونه غیزد	چون مادرین ز بر خاک است	یک سر دو خار بر نگیرد
از یک لکه آنکه خست زیزد	وز خاکه بچرخ خوردن	خند ان دلین برن آ	گر شد ز میان دو نه شاید
خون شد دم از دروغ خوردن	روی ارجه نمی نمائے آخر	هر جا که ز پای تو غبار است	گر خاک بر کفم چه پاک است
ای مادر من کجائے آخر	روافقی از بهشتی خویش	مهری که به شیر شد فرام	بر گریه زار من بهختای
را ندی بهشت کشتی خویش	آهینده خون تست با شیر	تا جان نرود کجا شود کم	مار از بهشت یاد کار است
شیرانه جز من زلفه سیر			

از سینه من که با شوی و دور	از بجای که نوازش نبرد بود	گستاخی من زنده برون بود
کار زده شبی ز من از دور	با این تخیلی که رو سپاهم	غداست بکارم روی خواهم
ایک ز فراق تو خرم خودم	بیر دل و دلشیر نیست	زخمی ز فراق صاحب نیست
خاطر بدم از چشمین و ساد	عین کایت چو خنده ام بال	سید انم اگر خنده ام باز
قد بر نشانه مرا آدی زار	دولت چو تبارش دست بدار	مالیدن و شکی که مدهود
هر که که در دست نشاند	مردم که نیفتد بستی	کی دانند که رتد بستی
تا دیند و فتنه از ایشان	آتش شعله چو خورشید داند	سوز و فتنه چو خورشید داند
آتش که در غریب و غمش	بهر لقمه که خوشتر است و خوش	باشد بقیا من از خوش
حاله اگر بستاند زین	ذات تو که خدایان من بود	دشت من و دشتیان من بود
بی اشته شدیم بپشتان	نام تو ز نقش دولت انبان	هم دولت بنده بود و هم نامان
ناز از چه کنم چو دولت خفت	نی که ترا چو نام زنده است	خود دولت من همانکه است
تو بید کلامه خوشه سپاهم	نی نام که خوش غمت آن	بل نام که هم غمستان
بند تو به ملک کار من بود	امروز نیم بهر پیوند	خاموشی تو بهر دهن بند
از پیش تو آن شایسته تر	خاموشی چو منی که نیست شوم	که بند تو بهر دهن بند
بردی ز غم و غم و غم	اکونست گمان برم که ناگام	و غم و غم بود و غم
در پرده قدس بار یابی	یا آری به حضرت رفیع	خوشنودی و خوشنودی
خسته تری ز راه و خور	چونست بر تو همسر من	فرزند تو و برادر من
بودست چو نام خود سبک	از اوج وفا کبوتر پاک	هم کاکب من بهر ج افلاک
شاهین دلاور شکار	در معرکه اثر دلفریک	درستی باده شیرگیر
تو از هر دو چو برق در می	این غذا اقسام کرده	دولت لقمش حسام کرده
نی چو من شکسته شمشیر	چون حرف بدیده بر کرد	هم غم و غم و غم

ناله دگر جهان غم غم تو	ای منوس یار غم تو	لیکن غم او بجانم افتاد	شده جهان پر جهان اوتاد
باز روی من دلوان بازو	بودی ز دلوان سبزه تر ازو	چونی و چه سبک کنی دران کار	لی منوس دلی رفیق دلی یار
جویم و سلاز که جاست یابم	خواهم که به به بندت شتابم	نقد شرف از تر از دشت	رفتی و توان باز دم فیت
یکباره در دکان تر از آ	تا عاقبت آن می طرب از آ	آید لب به جوی کاهرا	لبه یار شنبی ایشاد و است
پیش از دگر آن خراب کنی	به شد که تنگ شراب گشتی	در غم نشستن ثبت داد	دوران که قدر لبه لبست
ریشسان بنزد است	کوشند اگر چه در جاده	نهی بکشتن و لبه گرد	نویشان که ز خویش سیر کرد
باری رخ خود نما سحر اکم	گر تنگری این رخ خرابم	بیدار شو این چه دیر خوابست	بنای رخ این چه روی است
دوری ز بهادران در شست	دوری نه که جو کو بپشت	خوش خفته تو با برادر خواب	از خواب تو در برادران تاب
خویشیت چون شوت خواب	هر دم غم از فوس خراب	فریاد که نشوئی تو فریاد	فریاد که ز جهان ناشاد
از آه چه خیزدم همان آه	چون توانی بسوی من راه	از حسرت تو به آرم است	هر نیم شنبی و صبحگاه
خود را به بهانه فریم	لیکن چه کنم که ناشیکیم	ز آنجا که تو رفتم نیایی	و انم که بهین شنب فرانی
کافی بنظر چه سدا مردم	در خاک نه از آن نه نشانی	حالی تو برون ز حید من	ای درد تو هم طو یایه
از بی گری بهل نهم سنگ	کافی چو یکوشتم فراخنگ	در یافتن بهر شنبی هست	غزال ال رچه خاک سبز
غمهای ترابه نگار	در سینه نهم بسو گوار	کاش باشد سنگ خور	سنگین کنم این بل آتش
از یاد تو یاد نگار ساتم	نقش تو بدل نگار ساتم	تو مار کنم بگردن دل	نام تو بصبر گردن دل
امید بیده در پذیرد	دعوت چو در امید گیرد	خوانم به شکستگی دعائی	ایم بنو چون شکسته رلی
باشد چو رفیق روح مادر	روح تو که باد دور از آذر	بهرست نصیحت آنچه دانی	هم تو ز نصیب بجهانی
ایمان مراد عای خیر	گویند بهر سکون و سیر	آرند به رحمت خدای	شناید که با اتفاق فرخ
از گرد گنه اشوی شان	یارب که به رحمت گنه شو	موسن چو شمارم الی بند	تا چون بسو سما کنم راه
نوبت چو من رسد مرا هم	می داد بخلد شان فرا هم	بخشایش روزگار شان	آمنش خویش با شان کن
نوباوه غیبت گشت ختم	در خانه کتاب گوید		چون گنج گنه کشاد بتم

از زانی گوهر گر این خیره	کرد از همه سو خنده را تیر	ابر فلک آسمین کشاده	نهر بحر در آستین نهاده
آنچ که کشاده تخته دیدند	در سینه بستانده خریدند	باقی که داشت قیمت ایام	آه قدر که پیشتری وام
از غافل این سر و روی کن	با کوفت فرشته در هم کن	می خواست بخیل بزرگ	گر گفت قایم تو گشت بسیار
بجز این دهم از دهر روی	با جادو و رفته هم فسونی	پی بر پی او چنانکه داف	گفتم قد می زون تو اف
از شعله خود میوه شستم	تسلیم همان جریه گشتم	چیدم به قلم نمونه پیش	بردم ز میان تکلف خویش
آرایش پیکر عاصی	لبسم به دست در داسی	کان ای که خفته بودم	از شعله من برون بردم
پوشی که دلی بر دهنم	دانی که سر نه نیست محتاج	دو سه کنی برابر فرشت	چون بنزد تو بود بر گشت
زان سکه که مرد پیش فرست	بزرین نواز نمونه برد	گر خود بر لال من شدی	مکن نشدیش ز میان من
زین پیش تفاوتی نداف	نمان از دل است وین باف	مردم که براد تو امانت	هم هر دو بیکدیگر نمانند
دو شکله نویسی از یکی دست	کیس نوع تفاوتی در دست	کاکا که چه کند دو نقطه یکا	هم پیش و کی بود بقدر
نقاش که بیکری نشان کرد	دیگر نتواند از چنان کرد	مانی که قلندر خیال است	مانند و بختش محال است
مست و من از بیان نظر	طرح من است و در نظر	کافیم کسان بزره شیر	ز میان نتوان شد بشیر
هر چند که این خط سلس	موی بنو در صورت اول	وانم به یقین که خاسد	بشینه قسم کند بر اس
ای آنکه بید نمی سرانم	وز خوره خویش خوش کنی گام	از من نظرت چشم سوزن	واند روت تو سحر از روزن
فریل سپهر کنی چو در فلک	ز خم آوردت زهد در آنگ	کر ما ز منبر تھے سیانیم	باری تو بگو س تا بدانیم
ارد و خوی بین خیال سنج	نا گفته بلاست تا نسب	بنود چو فسانه توانا	بهیوده چه لانی از لطف
گفته دم اوست مرده را	این زمان ویت آن تو	گز ان قحج آری آب خرم	بی گفت تو اختران کردم
ایکن تو هم از بود متاعی	کباشاد و کان خود قاعی	صد حجت از دی بران مرد	کز که پیشه خود بد جوان مرد
بر نسیم بود قباد دادن	از خوان کسان نواله داد	من کرده ام این دل شمار	تو نیز بسیار تاجه دار
دانم که بچاشنی این شهد	گولی دو سه حرف از جبهه	لیکن نزد جنیت ننگ	بویان و دیان هزار ننگ
زان کرده ام این نغمه	تا گوش زمانه را کنم باز	زوقی که درین م صیات	به میره اولین نبات است



زیر دست یعنی اوستاد	در نیت پیش حیات دادم	استیلاست نهی غفور می	کز نکتة جهان عالمی نیست
دیده و چون نظم نام نایب	باقی نگذاشت هر چه	بخری که بر آب فرو می	محتاج شالیش کنی نیست
و صفات امر است باری	کز هیچ کس چنین بکار	از آن بد فکر گوهر آرا	نماد ز یک روش بر آرا
صد طرز سخن چو شکر و شهد	نمود و گویا شوی جسد	نور و یک فن نشانه	چون یک فن بر دشت یگانه
دانا که در خشم و کتایه	آن کار کند که نیکش آید	کار که بکار خود تمام است	بهر تر عریض بافت تمام است
لنگی که بر نفس سبک شمر	بناگاه خنده را کند نیز	کوری که گشت گشتا سی	بازی خود دازد و می قیاسی
آن کعبه نشان گنج پرورد	بودست بدین متاع و خرد	باری نه بدل مگر همین بار	کاری نه دگر مگر همین کار
و انگه ز جوان فراغ هست	و ز شغل زمانه و شست	کوشش همه درین مکانی	خاطر همه التفاسنه خالی
گنجی و دلی ز وحشت آزاد	آسودگی تمام بنیاد	از هر یکی و نیکی ناسم	اسباب معاش را نظا
بی جستن پای کام و در	بگوئی سخن چه کام و در	چندین سبب بر او باجم	چون ماند از آن سخن مرهم
مسکین من تنهائی شود	از شوخی چه در یک کس	شب تا صبح و صبح تا شب	در گوشه غم می گیرم
باشم ز برای نفس خود را	پیش چو خودی تار بر پا	تا خون نرو و پای کاس	و تنم نشود ز آب کس
مزدی که ویند نیست او	وان ریح که من برم به باد	چون خراگ ملک کشید بر آرا	ریز نه جوش دلی بخوار
گر از پس پنهان زبانی	پایم ز فراغ دل نشانی	سمل است بفرح چنان	کافنده چه در بر آرا
مهر و خنده را کنم یاد	تا غم به سینه زدم داد	بخت اینک سخن بکافان	کان در دل و گنج بر زبان
کلام که سر زبانی غیب	گنجینه کشاکش کان غیب	آواز و در و در روان	لبیک زبان و ده معانی
از جستن نظم گرم قرار	دلائل فکر مانده بیکار	تا چند آن شغل خاطر آشوب	چندین بر بود هم زیاده
مگر رنگ و پوی آب و نام	بودی قدر سے خلاص نم	رویش کسی که از چنین در	آفاق چگونه کردی بر
با این همه که بیند این گنج	معلوم کند حد سخن	انصاف من از تونه می دید	خود نافه کند حکایت از پو
در توبه بهای سخن سپاسم	سجده پیش اصل خود شناسم	در تو نمایی با خسرین شاد	من خود کنم آفرین خود یاد
بهر کس نه برای نیک و بد	لبیک ز زبان خویش خور	گویم ز زبان نه خار دارد	گوشانه سینه ز خار دارد

مردار چه بختل شاد تو را	آتش مستن عشق خورشید را	آگاهی که زبان او در شست	سویان در شتهای پست
سگ نیز برای رحمت خویش	بید زبان جرات خویش	آخر ز سگ که سپید مردم	خاصه که چنین شکار کردم
چون من بسگی نمودم اقرار	توسیری خویش را گدار	این آهوی شیر گریز باد	آهوی گریزان عالم آزاد
از شکر ذای خوشی کف کام	کاغذ صحنه شد با تمام	شش هزار از یوم شست	جمله دوشیزان و شش
نامش که ز غیب پیش خجل	مجنون ایلی ز عکس اول	تا پنج نمر حجت آنچه بگذشت	ساعتش نود و شش و شش
هر کو کند بطبع قایل	از بعد نوشتنش مقابل	تا بیتی ازین میان کند	کم با دگر خفا صفتش از غم
امید که هر فرد پناهی	از چشم رفا کند گاهی	ز آنکس که بگفته شد بکین	انصاف طلب که چشم پیرین
یار سب که من سباده نامه	کار آتم این ورق بنامه	هر چند بداند این شهادت	چشم از تو بجز نبی ندارم
شمار چه صلاح کار وین	بروی ز شریعت افزین	این نامه سزا افزین باد	انشار افتد که چنین یاد

## خاتمه الطبع

الحمد لله المنة که درین آوان هنر اقتران و زمان بهمنت تو امان که حسن سلهای علم و جمال عذر سه سهر را  
 روز بازار است مشتریان یوسفستان ذوق و شوق زینجا کردار از اطراف و مدار هجوم آورده نشت  
 جان بخور مشین و نمانی میلی مجنون شاه شاه ملک خوش گمانی پیچ نویبت نواز شهرستان بلند نامی  
 حضرت مولانا خضر و کف می دارند بنا و علییه نسخه موصوف که از خیمه رفسد و در شش جبت بشیرین کلامی عیدیل  
 و نظیر خود نیامار و شمع مهیب آگین بار سوم و در مطبع نامی نشی قول کشور واقع در اندک و در راه و شهر  
 سلطان ماه خرم ششله هجری بحال طبع حلی بند و هر سرفه شده در شب آغوش عشاق جهان گردید از آخرین  
 عواکس دو عالم در نظر نگار گیان علم دوست با که در خان از کجاست

۱۲۶۲  
DUN

۸۹۱۵۰۱۲۵

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

۲۲۶

۵۵۶۵

۵۵

۸۹۱۵۵۱۴۵

۲۲۶

ییلی مجنوں فر

Date

No.

Date

No.